

انقیاد زنان

جان استوارت میل

ترجمهٔ علاء الدین طباطبایی

هرمس

بسم الله الرحمن الرحیم

انتشار «مجموعهٔ ادب فکر» مرهون آقای دکتر محمدجواد فریدزاده است که آثاری را برای ترجمه و انتشار پیشنهاد کرده‌اند و با حمایت بی‌دریغ فکری و معنوی خود ما را یاری داده‌اند. کتابهای دیگر این مجموعه نیز با تأیید و تشویق ایشان انتشار می‌یابد.

امید است به یاری خداوند، ناشر بتواند انتشار کتابهای این مجموعه را ادامه دهد.

انقیاد زنان

جان استوارت میل

ترجمهٔ علاءالدین طباطبایی

انتشارات هرمس

این کتاب ترجمه‌ای است از رسالهٔ

"The Subjection of Women" (1869)

از کتاب:

On Liberty and The Subjection of Women
John Stuart Mill
WORDSWORTH CLASSICS OF WORLD LITERATURE, 1996.

انتشارات هرمس (وابسته به مؤسسهٔ شهرکتاب)
تهران، خیابان ولی‌عصر، بالاتر از میدان ونک، شمارهٔ ۱۳۳۷ ـ تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴
مجموعهٔ ادبِ فکر ـ علوم اجتماعی ۹

انقیاد زنان

جان استوارت میل

ترجمه: علاءالدین طباطبایی

طرح جلد: کارگاه گرافیک سپهر
چاپ دوم: ۱۳۸۵
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: معراج

Mill, John, stuart — میل، جان استیوارت، ۱۸۰۶ـ۱۸۷۳.
انقیاد زنان / جان استوارت میل؛ ترجمهٔ علاءالدین طباطبایی.ــ تهران: هرمس، ۱۳۷۹.
نوزده + ۱۶۰ ص.ــ(مجموعهٔ ادب فکر ـ علوم اجتماعی؛ ۹)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: on liberty and the subyection of women.
چاپ دوم.
۱. زنان ــ تاریخ ــ قرن ۱۹. ۲.حقوق زن. ۳. برابری. الف. طباطبایی، علاءالدین، ۱۳۳۶ـ ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: کنیزک کردن زنان.
۹ک ۹۵م /HQ ۱۱۵۴ ۳۰۵/۴۰۹
۱۳۷۹ ۷۹/۲۴۵۳م

ISBN 964-7100-27-2 — شابک ۲ـ۲۷ـ۷۱۰۰ـ۹۶۴

این ترجمه هدیه‌ای است ناچیز

به مادر مهربانم

مترجم به امید اینکه رسالهٔ میل برای خوانندگان مفیدتر واقع شود، بخشی از مقدمه‌ای راکه جین اُکریدی بر کتاب در آزادی و انقیاد زنان نوشته است، بر کتاب حاضر افزود. این مقدمه شامل گزارشی مختصر از زندگی میل، و شرحی خواندنی دربارهٔ رسالهٔ انقیاد زنان است.

مقدمه

جان استوارت میل در سال ۱۸۰۶ در لندن متولد شد. پدرش جیمز میل، فرزند یک کفاش روستایی از اهالی اسکاتلند بود که مخارج تحصیل او را در دانشگاه ادینبورگ چند انسان خیر تقبل کرده بودند.

جیمز میل بعدها به جنوب انگلستان رفت و حرفهٔ روزنامه‌نگاری را برگزید. او دوست و مرید جرمی بنتام بود و بنتام نمایندهٔ برجستهٔ اخلاقیات سودگرا بود. جیمز میل روشنفکری جدی و ثابت‌قدم بود و اعتقاد داشت که همهٔ انسانها با هم برابرند. او نیز مانند لئوپولد موتسارت آموزش پسر ارشد خود را شخصاً برعهده گرفت و به این ترتیب به فرزند خود امکان داد که در خردسالی از خرمن دانش او خوشه‌ها برگیرد. جان که در خانه آموزش می‌دید، در سه‌سالگی تحت‌نظر پدرش یادگیری زبان یونانی را آغاز کرد و سپس ریاضیات و پس از آن تاریخ لاتین آموخت و در سن دوازده سالگی بود که به فلسفه و منطق و علم اخلاق روی آورد. آموزش جان مبتنی بر تکرار طوطی‌وار نبود. او در کتاب زندگی من می‌گوید که پدرش هرگز اجازه نمی‌داد که یادگیری «صرفاً به تمرین حافظه فروکاسته شود. او می‌کوشید که درک و فهم همراه با آموزش، و چنانچه ممکن بود مقدم بر آموزش باشد.» جان در نیواینگتون گرین در هنگام پیاده‌روی با پدرش به بحث می‌پرداخت و بتدریج می‌آموخت که چگونه استدلالهای نادرست را تجزیه

و تحلیل کند و دربارهٔ هر دوسوی یک مسئه به اقامهٔ برهان بپردازد، و در این روش چندان پیش رفت که سرآمد دیگران شد. از همین رو، نوشته‌های جان استوارت میل در غالب موارد بهترین استدلالها را در اختیار مخالفانش می‌گذارد. اما پدر جان از تربیت فرزند خود در عرصهٔ عواطف و احساسات بکلی فروماند. جیمز میل شعر و احساسات و تخیل را به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست و از اینکه احساسات خود را بروز دهد احساس شرم می‌کرد. در نتیجه، فرزند او با غم و اندوه به این وضعیت خوکرده بود که بجز احساس وفاداری کامل هیچ احساس دیگری نسبت به پدرش نداشته باشد، پدری که هرگز مهر و محبت خود را به او ابراز نمی‌کرد.

جان بیست و یک ساله بود که پس از چهار سال کار نزد پدرش در ایندیا هاوس [خانهٔ هند] دچار بحران فکری شد. او در طی این چهار سال چندین مقاله در نشریه‌های رادیکال، مانند وست مینستر ریویو، منتشر ساخت. جان در ایندیا هاوس دوستان خوبی پیدا کرده بود و علی‌رغم میل پدرش، با کمک چند جوان رادیکال دیگر، برای بحث دربارهٔ اقتصاد سیاسی و منطق و روان‌شناسی تحلیلی به تشکیل چند انجمن دست زد. او در این دوره، به گفتهٔ خودش «آنچه را می‌شد هدف واقعی زندگی نامید» یافته بود، یعنی «تلاش برای اصلاح جهان». اما چند سال بعد خود او اظهار داشت که «ماشین استدلال محض» (که معمولاً در مورد پیروان بنتام به‌کار می‌رفت)، توصیفی است که دقیقاً در مورد خود او نیز مصداق دارد. میل جوان در پاییز ۱۸۲۶ شور و نشاط خود را بکلی از دست داد و به همه چیز بی‌اعتنا شد. خود او در این‌باره چنین نوشته است: «در این چارچوب ذهنی، به این فکر افتادم که مستقیماً از خودم سؤال کنم که اگر به فرض همهٔ اهداف من متحقق گردند، یعنی تغییراتی که من آرزو دارم همگی در یک چشم بر هم زدن در نهادها و آراء و عقاید پدید آید، آیا موجب شادی و خوشبختی من می‌شود؟ و من با خودآگاهی نشاط‌انگیز قاطعانه پاسخ دادم "نه!" در اینجا بود که قلب من در درونم فروریخت:

بنیادی که همهٔ زندگی من بر آن قوام گرفته بود یکسره نابود شده بود.»
به اعتقاد همهٔ کسانی که میل گرامی‌شان می‌داشت بزرگترین سرچشمهٔ سعادت لذتی است که انسان از همدلی و همدردی با دیگر انسانها و از خیر و خوشی آنها کسب می‌کند. او می‌گوید علی‌رغم اینکه من نیز به این سخن اعتقاد داشتم، اما «دانستن اینکه اگر من فلان احساس را می‌داشتم شادمان می‌شدم، موجب نمی‌شد که آن احساس در من پدید آید.» او به این نتیجه رسیده بود که عادت به تجزیه و تحلیل «فرد را به نادیده گرفتن عواطف و احساسات سوق می‌دهد.» انسان با توجه فزاینده به روابطی که از نظر منطقی یا علی میان امور وجود دارد، و با بی‌توجهی به روابطی که صرفاً عاطفی هستند، اشتیاق و آرزو و حتی نیکی را در خود فرومی‌خشکاند. توان لذت بردن از نیکی یا خیر همگانی و در حقیقت لذت بردن از هر چیز، از درون او رخت بربسته بود. شگفت اینکه تعلیم و تربیت میل در مکتب سودگرایی موجب شده بود که او از درک آنچه در این مکتب «تنها نیکی» به شمار می‌آید محروم بماند. شش ماه بعد نخستین گسست در ناامیدی او پدید آمد؛ و آن در هنگام خواندن شرحی بود که مارمونتل، نویسندهٔ شهیر فرانسوی، از مرگ پدر خود به دست می‌داد؛ میل با خواندن این شرح به گریه افتاد و دریافت که هنوز توان احساس کردن در او نمرده است. رفته‌رفته توان لذت بردن از زندگی به او بازگشت، هر چند که گاهی یأس و ناامیدی باردیگر بر او غلبه می‌کرد. او از این پس با پناه‌بردن به شعر (بویژه آثار وردزورث) و هنر، عواطف خود را تقویت می‌کرد؛ اما در هر حال، بر این عقیده بود که خوشبختی عبارت است از تلاش برای خوشبختی دیگران یا تلاش برای دست‌یافتن به هدفی بیرونی (به درونی)؛ و همین‌که از خود بپرسیم آیا خوشبختیم یا نه، خوشبختی را از کف می‌دهیم.

پدر میل اعتقاد داشت که شعر ابزاری است در دست مردم بی‌فرهنگ، مردمی که پیش از اینکه بیندیشند احساس می‌کنند، ولی خود او به شعر و شاعری علاقهٔ بسیار پیدا کرد؛ و این تنها تفاوتی نبود که با پدرش داشت.

میل پس از جر و بحثی شدید رابطهٔ خود را با «انجمن مباحثه» قطع کرد، زیرا در آنجا همهٔ عقاید او در معرض تهاجم قرار گرفته بود؛ و در پی همین حادثه بود که او پیروی از بنتام را نیز نفی کرد. میل با پیروان کالریج که با سودگرایی مخالف بودند، و نیز با سن‌ـسیمونی‌های شبه‌کمونیست طرح دوستی ریخت. افزون بر این، با کارلایل نیز آشنا شد. کارلایل کسی بود که سودگرایی را به تمسخر می‌گرفت و آن را تلقی ماشینی از انسان به شمار می‌آورد. پدر میل آنچه را کارلایل در نوشته‌هایش آورده بود «شور و شوق دیوانه‌وار» توصیف می‌کرد. میل اکنون از آنچه گوته «چند بعدی بودن» می‌نامید حمایت می‌کرد و در نظر پدرش کسی بود که از «معیارهای درست» دورافتاده بود. اما هر چند او به بنتام، که استاد پدرش بود، انتقاد داشت، لیکن عملاً مکتب سودگرایی را، که به همت بنتام و پدرش قوام گرفته بود، اصلاح کرد و استحکام بخشید.

در سال ۱۸۳۰، هنگامی که میل بیست و چهار ساله بود با خانم هاریت تیلور طرح دوستی ریخت، دوستیی که خودش آن را «ارزشمندترین دوستی همهٔ عمرم» توصیف می‌کرد. هاریت در آن زمان بیست و سه سال داشت و روشنفکری بود که شعر می‌سرود و مقاله می‌نوشت. کارلایل این زن را چنین توصیف می‌کند: «زنی رنگ‌پریده و احساساتی با ظاهری غمگین، قهرمان زندهٔ داستانهای عاشقانه.» شوهر این زن، جان تیلور، بازرگانی بود که در هیچ زمینه‌ای با او تناسب نداشت، نه در عرصهٔ عواطف، و نه در عرصهٔ اندیشه. کشیشی یکتاپرست به نام ویلیام جانسون فوکس، به هاریت پیشنهاد کرد که او را با کسی آشنا کند که بتواند از نظر فکری همدم او باشد. و از طریق این کشیش بود که میل به یکی از میهمانیهای هاریت تیلور دعوت شد. کارلایل در این‌باره چنین نوشته است: «میل که تا آن زمان به چهرهٔ هیچ مخلوق ماده‌ای، حتی یک گاو ماده، چشم ندوخته بود، ناگهان چشمانی سیاه را در مقابل خود یافت که در تلألوی خیره‌کننده‌شان معانیی بیان‌ناپذیر موج می‌زد؛ و او داشت برای این زن دربارهٔ مسائل

پیچیده داد سخن می‌داد.» دیری نپایید که این زن و مرد جوان به تبادل نامه و کتاب پرداختند و دیدارهای غیر رسمیشان افزایش یافت.

آنها به نظر دیگران دربارهٔ خود کاملاً بی‌اعتنا بودند و حتی روزهای تعطیل را با یکدیگر می‌گذراندند. اما تقریباً به یقین می‌توان گفت که هاریت در اطمینان دادن به همسر خود که رابطهٔ او و میل صرفاً فکری است، صداقت کامل داشته است؛ و این ادعا به احتمال بسیار تا بیست سال بعد که همسر هاریت درگذشت و آنها با هم ازدواج کردند، همچنان قرین صداقت بود. میل پیش از ازدواج سندی تنظیم کرد و از همهٔ حقوقی که به موجب قانون نسبت به همسر خود پیدا می‌کرد چشم پوشید.

میل صرفاً به خاطر هاریت، قبل و بعد از ازدواج با او، رابطهٔ خود را با غالب دوستان نزدیک، و حتی خانواده‌اش قطع کرد. چنین می‌نماید که هاریت در قلب میل از همان احترامی برخوردار بود که میل برای پدرش قائل بود، احترامی که در عمق وجودش حک شده بود. میل گفته است که در هاریت محاسنی جمع شده بود که همهٔ افراد دیگری که او می‌شناخت، اگر هر کدام یکی از آنها را می‌داشت خوشبخت به شمار می‌آمد؛ دقت تحلیلی، فصاحت و بلاغت، بیزاری از خرافات، سخاوتمندی بی‌حد و مرز، شعور، شوخ طبعی، احساس و عاطفه، جذابیت و زیبایی یکجا در او جمع آمده بود. میل هاریت را نه تنها الهام‌دهنده، بلکه در برخی موارد خالق بهترین اندیشه‌هایی می‌داند که در آثار او آمده است. برخی از شارحان آرای میل اعتقاد دارند که او در ستایش از نبوغ و تأثیر هاریت راه اغراق پیموده است؛ اما برخی دیگر، از جمله مایکل‌پک، برجسته‌ترین زندگینامه نویس او، اعتقاد دارد که میل دین خود را به هاریت دست‌کم هم گرفته است. هاریت در کتاب نظام منطق، که میل اندکی بعد از آشنایی با او نگارش آن را آغاز کرد، چندان سهمی ندارد و شاید فقط شوق نوشتن را در میل دامن زده است؛ اما چنین می‌نماید که از آن پس هاریت در نوشته‌های میل سهمی بزرگ یافته است، زیرا آن دو همواره با هم بحث

می‌کردند و طرح‌ریزی و بازبینی مطالب را با کمک هم به انجام می‌رساندند. تفاوتهایی که در چاپ اول و دوم اصول اقتصاد سیاسی به چشم می‌خورد ظاهراً همگی بر عهدهٔ هاریت است. و خود میل دربارهٔ کتاب در آزادی، که سومین کتاب مهم اوست، چنین گفته است: «این کتاب بیش از هر اثر دیگری که نام من را بر خود دارد به معنای صریح و دقیق کلمه محصول مشترک ماست» و «احتمالاً بیش از دیگر نوشته‌های من ماندگار خواهد بود ... زیرا تلفیق ذهن من و او این کتاب را به متنی فلسفی دربارهٔ حقیقتی واحد تبدیل کرده است.» هاریت در سال ۱۸۶۵ در اثر بیماری سل درگذشت، و میل در بیان غم خود چنین گفت: «بهار عمر من به پایان رسید.» با مرگ هاریت، میل تسلیم خرافات شد و برای او مقبره‌ای بسیار گران‌قیمت از سنگ مرمر ساخت و بر آن جمله‌هایی مبالغه‌آمیز در ستایش او نگاشت. میل در اوینیون کلبه‌ای خرید تا بتواند هر روز بر آرامگاه هاریت حاضر شود؛ و سرانجام در کنار او به خاک سپرده شد.

بعد از مرگ هاریت، میل به نوشتن ادامه داد و آثاری در سیاست و اخلاق و حقوق زنان پدید آورد، که مهمترین آنها عبارتند از: رساله‌هایی در بارهٔ اصلاح نظام پارلمانی، بررسی فلسفهٔ سر ویلیام همیلتون، سودگرایی (که در آن نگرشِ صرفاً کّمی بنتام به لذت نفی می‌شود و به جای آن نگرشی کیفی اختیار می‌شود)، و آثاری در دفاع از حقوق زنان. میل بخش اعظم عمر خود را در کمپانی هند شرقی به‌کار مشغول بود و نشریهٔ لندن ریویو را (که بزودی با نشریهٔ پدر او، به نام وست مینستر ریویو ادغام شد) بنیاد گذاشت و به مدت پنج سال سردبیری آن را بر عهده داشت. در سال ۱۸۶۵ او با اکراه پذیرفت که نامزد نمایندگی پارلمان شود؛ و یکی از حامیانش اظهار داشت که با طرحها و نظراتی که او دارد حتی خداوند نیز نمی‌تواند به او کمک کند! در یکی از گردهماییهای انتخاباتی هنگامی که او در مقابل حضار، که بخش اعظمشان را کارگران تشکیل می‌دادند، اعلام داشت که از حق رأی زنان حمایت می‌کند، صدای خندهٔ جمعیت بلند شد اما وقتی حضار صداقت و حرارت او را دیدند

بتدریج آرام شدند. سپس یکی از مخالفان او پلاکاردی را به جمعیت نشان داد که بر روی آن از رسالهٔ تأملاتی دربارهٔ اصلاح پارلمان چنین نقل شده بود: «نجیب‌زادگان انگلستان دروغ نمی‌گویند، اما کارگران انگلستان عموماً دروغ می‌گویند ــ هر چند که برخلاف کارگران برخی کشورهای دیگر از این کار خود شرمنده‌اند.» آیا واقعاً او چنین جمله‌ای در کتاب خود آورده بود؟ میل بدون ذره‌ای تردید و بی‌درنگ پاسخ داد: «بله.» و جمعیت به خاطر صداقت و صراحت او بشدت تشویقش کرد. او با اختلاف صدها رأی بر رقیب محافظه‌کار خود پیروز شد و به عضویت پارلمان درآمد و سه سال تمام سرسختانه از آرمانهایی دفاع کرد که «هیچ کس دیگر نمی‌توانست از عهدهٔ دفاع از آنها برآید، چون یا بسیار مترقیانه بودند و یا بسیار ناخوشایند.» او با حکم اعدام بشدت مخالفت می‌ورزید؛ و معتقد بود که حاکم جامائیکا باید به خاطر رفتار وحشیانه‌اش در مقابل شورشیان سیاهپوست تحت تعقیب قرار گیرد. افزون بر این، او از اصلاحات ارضی در ایرلند، و حقوق مدنی فواحش، و حق رأی زنان و بخش اعظم طبقهٔ کارگر حمایت می‌کرد. در هنگام عضویت او در پارلمان، در سال ۱۸۶۷ دومین «قانون اصلاح انتخابات» به تصویب رسید و به ۵۸ درصد از مردانی که در هر حوزهٔ انتخابیه می‌زیستند حق رأی داده شد. و به این ترتیب تعداد رأی دهندگان به دو میلیون افزایش یافت. گذشته از همهٔ اینها، در نتیجهٔ تلاشهای میل بود که حق رأی زنان به مسئله‌ای جدی تبدیل شد. او در سن شصت و شش سالگی درگذشت؛ و آخرین کلماتی که بر زبان آورد چنین بود: «تو می‌دانی که من کارم را انجام داده‌ام.» میل خود را فردی نشان می‌داد که بدون اعتقاد به مذهب پرورش یافته است و می‌کوشید نمونهٔ جالب توجهی از چنین افرادی باشد. او براستی نمونه‌ای تحسین برانگیز از تقدس غیر مذهبی را به نمایش می‌گذاشت.

اینک به معرفی اثری می‌پردازیم که جان استوارت میل در دفاع از حقوق زنان نگاشته است.

انقیاد زنان (۱۸۶۹)
به اعتقاد میل، دور از انتظار نیست که شخصی مانند آگوست کنت که به برتری مردان بر زنان اعتقاد داشت به استبداد و خودکامگی گرایش یابد؛ و آگوست کنت کسی است که زمانی میل او را به دیدهٔ تحسین می‌نگریست. لیکن میل، برخلاف آگوست کنت، از روزگار جوانی و حتی پیش از آشنایی با هاریت تیلور، از حامیان پرشور حقوق زنان بود. هنگامی که او هیجده سال بیشتر نداشت، نخستین نوشتهٔ فمینیستی خود را در نشریهٔ وست مینستر ریویو به چاپ رساند و به تبعیض میان زن و مرد سخت حمله کرد. اما بعد از آشنایی با هاریت بود که میل مسئله زنان را در اولویت قرار داد و آن را مهمترین مسئله‌ای دانست که در عرصهٔ امور عملی مطرح است. او و نادختری‌اش «انجمن ملی حق رأی زنان» را بنیاد گذاشتند، و خود او در ۱۸۶۶ از پارلمان درخواست کرد که به زنان حق رأی داده شود؛ و در یک نطق مشهور پارلمانی پیشنهاد کرد تا در قانونی که دیزریلی (دیسرائلی) در سال ۱۸۶۷ به مجلس برده بود، به‌جای کلمهٔ «مرد» از کلمهٔ «شخص» استفاده شود. او در بحثهای پارلمانی خود از استدلالهایی سود می‌جست که در انقیاد زنان آورده بود، زیرا میل هرچند این رساله را یک سال پس از ترک پارلمان منتشر ساخت، اما آن را چهار سال پیش از ورود به پارلمان نگاشته بود.

میل اعتقاد داشت که اکنون تبعیض میان زن و مرد «به یکی از بزرگترین موانع پیشرفت بشر تبدیل شده است.» تلاش برای تغییر این وضعیت با مقاومتی بسیار سخت روبه‌رو می‌شود، زیرا اعتقاد به فرودستی زنان نه بر عقل و خرد، که بر عواطف و احساسات متکی است؛ و از همین رو، اگر با استدلال منطقی به نفی آن بپردازیم باز هم اعتبار آن در نزد پیروانش کاستی نمی‌گیرد، زیرا آنان گمان می‌کنند که «عواطفشان بر بنیادی استوار شده که از بحث و استدلال برکنار است»، و در چنین وضعیتی احساسات به سهولت خلأهایی را که در منطق وجود دارد پر

می‌کند. میل در مقابل استدلال متکی بر فهم همگانی می‌ایستد و می‌گوید نظام کنونی که مبتی بر فرودست‌بودن زنان است، صرفاً بر نظریه‌ای بنیاد گرفته که درستی آن به اثبات نرسیده است، زیرا هیچ گاه نمونه‌های دیگری از سازمان‌بندی اجتماعی عملاً در عرصهٔ اجتماع حاکم نبوده است تا از رهگذر مقایسه دریابیم که کدام‌یک به خیر و صلاح مردم نزدیکتر است. اما همین نظریه نیز محصول تفکر و تأمل و فرضیه‌پردازی نیست، بلکه صرفاً نمونه‌ای است که به‌وضوح نشان می‌دهد چگونه قوانین وضعیت موجود را تقدس می‌بخشند. در روزگار کهن، ضعف جسمانی زنان آنها را در اسارت مردان قرار می‌داد؛ و مردان این نوع اسارت را وجهه‌ای قانونی بخشیده بودند. اما اکنون، در حالی که بردگی مردان الغا گردیده، بردگی زنان که در همه جا رواج دارد، برنیفتاده، بلکه فقط تعدیل شده است؛ و در رابطهٔ میان مردان و زنان هنوز همان قانون حقانیت قویتر جاری است. زن در کلیسا عهد می‌کند که در همه چیز مطیع شوهرش باشد، الا در تخطی از قانون. اموال زن صرفاً از آنِ شوهر است، و شوهر از نظر قانون حتی می‌تواند به زن تجاوز کند. این واقعیت که غالب مردان از چنین قوانینی بهره نمی‌گیرند، از عیوب این قوانین نمی‌کاهد. افرادی که از نهادهای ارتجاعی، مانند برده‌داری و حکومت استبدادی، دفاع می‌کنند همواره از ما انتظار دارند که «چنین نهادهایی را در بهترین حالت در نظر آوریم و آن‌گاه درباره‌شان قضاوت کنیم؛ و تصویری که از این نهادها ترسیم می‌شود لطف و محبت از جانب فرادست، و سپاسگزاری و تسلیم از جانب فرودست را نشان می‌دهد؛ به بیان دیگر، در یک‌سو صاحب قدرت خردمندی است که با تمام وجود می‌کوشد امور را در جهت منافع همهٔ زیردستان سامان دهد، و در سوی دیگر زیردستانی قرار دارند که با لبخند او را سپاس می‌گویند ... چه کسی تردید دارد که زندگی تحت حاکمیت مردی عادل و نیکخواه ممکن است موجب سعادت و نیکی و محبت بسیار گردد؟ اما قوانین باید چنان تنظیم شوند که انسانهای بد را از خطا باز بدارند.»

استدلال دیگری که در نظر میل به همان اندازهٔ استدلال قبل ریاکارانه می‌نماید، این است که زنان با کمال میل به تسلط مردان بر خود رضایت می‌دهند، و موقعیت زنان با موقعیت دیگر طبقات فرودست متفاوت است، زیرا زن از رهگذر عشق و محبت، و نیز در غالب موارد از رهگذر فرزندان، با فرمانروای خود پیوند می‌یابد. به اعتقاد میل، کشش جنسی میان زن و مرد، و ضعف جسمانی زن و تمایل مرد به اینکه زن را نه به زور، بلکه با میل و ارادهٔ خود او، به اسارت درآورد، موجب شده است که زنان همواره در فضایی آمیخته با تطمیع و تهدید به سر ببرند؛ و در همان حال، اخلاقیات و سنتهای حاکم بر جامعه همواره نرمخویی و مطیع بودن زن را ترویج می‌کنند، خصلتهایی که به جزئی جدایی‌ناپذیر از جذابیت جنسی زن تبدیل شده‌اند. اگر به زنان از کودکی نمی‌آموختند که تمایل خود را به مسائل غیرزنانه، همچون تحصیلات و فرصتهای شغلی و حق رأی، سرکوب کنند، بی‌تردید شمار زنانی که خواستار چنین امتیازهایی بودند بسیار بیشتر بود.

میل می‌پرسد چرا باید نیمی از نژاد بشر به صرف زن بودن، که دست تقدیر آن را رقم می‌زند، از امکانات آموزشی و حرفه‌ایی که در اختیار مردان قرار دارد محروم بمانند؟ دختر یا پسر بودن نباید در زندگی افراد نقشی تعیین‌کننده داشته باشد، چنانکه سیاه یا سفید، و عامی یا نجیب‌زاده بودن نیز. به اعتقاد میل، اگر مردان واقعاً برای برخی مشاغل مناسب‌تر از زنان هستند، دیگر چه لزومی دارد که برای دور نگه‌داشتن زنان از چنین مشاغلی این همه قانون به تصویب برسد و به جامعه تلقین شود که زنان از انجام فلان کار قاصرند. اگر زنان بنا به طبیعت خود از عهدهٔ برخی کارها برنمی‌آیند، دیگر نیازی نیست که آنان را از انجام آن کارها بازبداریم. آزادی و رقابت مشخص خواهد کرد که از عهدهٔ چه کسی چه کاری برمی‌آید.

میل نشان می‌دهد که ادعای برخی کسان که می‌گویند زنان جنس برترند و باید از صحنهٔ جدال و رقابت به دور باشند، ادعایی لغو و

ظاهرفریب است. او می‌گوید کسانی ادعا می‌کنند که زنان برتر از مردان‌اند که بکلی با برخورد با زنان به‌عنوان افرادی شایسته مخالف‌اند. اگر چنین افرادی به آنچه می‌گویند از صمیم قلب اعتقاد دارند چگونه می‌پذیرند که اطاعت بهتر از بدتر کاملاً طبیعی و مبتنی بر مصلحت است؟ میل در پاسخ به کسانی که ادعا می‌کنند. زنان «طبیعتاً» پست‌تر از مردان‌اند و «طبیعتاً» برای رسیدگی به امور منزل مناسب‌اند، با شور و حرارت بسیار می‌گوید که ما به هیچ وجه نمی‌دانیم زنان «طبیعتاً» چگونه هستند. «آنچه را امروز طبیعت زنانه می‌نامند، چیزی یکسره تصنعی است، زیرا محصول سرکوب در برخی جهات و تشویق و ترغیب در جهاتی دیگر است.» زنان به خاطر حرکت در مسیر خواست مردان، چنان از خلاقیت و اندیشه به دور مانده‌اند، و چنان عواطف و احساساتشان رشد یافته است، که دیگر نمی‌توانیم بگوییم طبیعت واقعی آنان چگونه است؛ چنانکه «اگر نیمی از یک گیاه را در گلخانه و نیمهٔ دیگرش را در برف» قرار دهیم نمی‌توانیم طبیعت واقعی آن گیاه را تشخیص دهیم. اگر زنان از همان آزادیها و آموزشهایی که در دسترس مردان است برخوردار شوند، آن‌گاه تقریباً همهٔ تفاوتهای ظاهری میان زن و مرد از میان خواهد رفت. و این وضعیت به نفع مردان نیز خواهد بود، زیرا قدرت بیش‌ازحد انسان را متکبر و خودپسند می‌سازد؛ و تنها ازدواج میان انسانهای برابر و برخوردار از شخصیتهایی مشابه است که به سعادت واقعی منجر می‌شود. میل مصرانه می‌گوید که محروم‌کردن زنان از «آزادی» که به همهٔ انسانها «کرامت» و «دلگرمی» می‌بخشد، از یک سو توان زنان را برای دست‌یافتن به سعادت و رضایت خاطر می‌کاهد، و از سوی دیگر نیمی از استعدادهایی را که در دسترس کل بشریت قرار دارند از رشد و شکوفایی بازمی‌دارد.

البته نمی‌توانیم بگوییم که رسالهٔ انقیاد زنان از هر لغزشی برکنار است و در آن تناقض به چشم نمی‌خورد. برای مثال، میل از یک‌سو «تربیت» را بر «طبیعت» مرجح می‌دارد و می‌گوید در وضعیت فعلی شناخت طبیعت زنان

برای ما ممکن نیست، اما گاهی چنان سخن می‌گوید که گویی خود او می‌داند که زنان طبیعتاً از چه ویژگیهای روان‌شناختی برخوردارند. این تناقض از جمله در آنجا مشهود است که او می‌کوشد توضیح دهد که چرا زنان در عرصهٔ نقاشی و نویسندگی و فلسفه از مردان عقبترند، و یا در آنجا که می‌گوید قدرتِ درکِ شهودیِ زنان از مردان بیشتر است. (میل خود در نشریهٔ ادینبورگ ریویو فریاد برمی‌آورد که «به ما می‌گویند مرد بهتر از زن است یا زن بهتر از مرد است، چنین ادعایی مشحون از خرد شهودی و نیز حماقت شهودی است! اینکه بگوییم این یکی قویتر است و آن یکی ضعیفتر، این یکی پاکدامنتر است و آن یکی شریرتر، لغو و بیهوده است. در مقابل چنین ادعاهایی ناظر حیرت‌زده چه باید بکند؟») اما باید توجه داشته باشیم که تناقض‌گویی در این مبحث بسیار رواج دارد؛ و تناقضاتی که در رسالهٔ میل به چشم می‌خورد به هیچ وجه تیزبینیی را که او در آشکار ساختن تناقض‌گویی‌های مخالفانش به خرج می‌دهد زایل نمی‌سازد و از قدرت و شور و حرارتی که در بحث و جدلهای او نهفته است نمی‌کاهد. ایرادها و خرده‌گیریهای فروید نیز از اعتبار آرای میل کم نمی‌کند. فروید، که این رسالهٔ میل را نیز مانند دیگر آثار او ترجمه کرده است، در نامه‌ای به نامزد خود که از ستایشگران میل است نظرات میل را به نقد می‌کشد. فروید می‌گوید هر پیشرفت و اصلاحی که در وضعیت زنان پدید آید، در هر حال جایگاه طبیعی آنها همان خواهد بود که بود: «طبیعت برای زنان چنین مقدر کرده است که ... به خاطر دلنشینی و زیبایی و جذابیتشان در جوانی موجودی دوست‌داشتنی و محبوب باشند و در زمان جاافتادگی همسری عزیز و گرامی.» او مقایسهٔ وضعیت زنان را با وضعیت بردگان نادرست می‌داند و با لحنی بنده‌نوازانه چنین اظهار می‌دارد: «هر دختری، خواه از حق رأی و دیگر حقوق قانونی برخوردار باشد یا نباشد، آن‌گاه که مردی دستش را می‌بوسد و حاضر می‌شود همه چیزش را به پای او بریزد، می‌تواند در این زمینه راه درست را [به میل] نشان دهد.» در پس این

سخنان به‌ظاهر شیرین خطر تسلط مطلق مرد بر زن نهفته است؛ و میان ازدواجی که فروید اِز آن خبر می‌دهد با آنچه آرمان میل است از زمین تا آسمان فرق است. فروید می‌گوید اگر «زنِ محبوب و عزیز من» در عرصهٔ رقابت و کشمکش ظاهر شود، من به اصرار از او می‌خواهم میدان مبارزه را ترک کند و به «فعالیت آرام و خالی از ستیزِ خانهٔ من» پناه آورد. در اینجا به‌وضوح می‌بینیم که میان نظرات فروید و آنچه میل در اوج صداقت و محبت به هاریت می‌نویسد چه تفاوت عظیمی وجود دارد، و درمی‌یابیم که دیدگاههای روان‌شناختی و فلسفی میل تا چه حد بر دیدگاههای جانشینان بلندآوازه‌اش برتری دارد.

جین اُکریدی

فصل اول

هدف من در این مقاله این است که عقیده‌ای را طرح و شرح کنم کـه از همان آغاز دوره‌ای که در عرصهٔ نظر بـه مسـائل اجـتماعی و سـیاسی پرداخته‌ام به آن پایبند بوده‌ام؛ و این عقیده نه تنها در گذر زمان تعدیل یا تضعیف نشده، که در اثر تفکر و تأمل و تجربه هرچه بیشتر قوت یافته است؛ و من می‌کوشم مبانی این عقیده را به واضحترین شکل ممکن شرح دهم. به عقیدهٔ من، اصلی که روابط اجتماعیِ میان زن و مـرد را تـنظیم می‌کند، و برمبنای آن، یک جنس تحت انقیاد قانونی جنس دیگر قـرار می‌گیرد، از اساس نادرست است و باید به‌جای این اصل، اصل دیگری نشاند که بر برابری کامل زن و مرد بنیاد گرفته باشد و هـیچ یک را بـر دیگری برتری ندهد و هیچ یک را ناتوانتر نشمرد.

زبانی که برای شرح وظیفه‌ای که تقبل کرده‌ام لازم آمده است، خـود نشان می‌دهد که به چه کار طاقت‌فرسایی دست زده‌ام. اما اگر گمان کنیم که دشواری این کار به‌خاطر ابهام یا نارسایی در مبانیی است که عقیدهٔ من بر آنها قوام گرفته است برخطا رفته‌ایم. دشواری کار همان دشواریی است که در همهٔ مسائلی وجود دارد که انسان در مواجهه با آنها ناگزیر است با انبوهی از عواطف و احساسات به مقابله برخیزد.

مادام که عقیده‌ای در احساسات مردمان ریشه دوانده است اگر علیه آن، استدلالها و برهانهای محکم اقامه کنیم نه تنها به آن آسیبی نمی‌رسد

بلکه استحکام آن فزونی می‌یابد؛ زیرا اگر عقیده‌ای در نتیجهٔ بحث و استدلال مقبولیت یافته باشد، می‌توان امیدوار بود که ردّ آن استدلال در بنیادهایش رخنه ایجاد خواهد کرد؛ اما آن‌گاه که عقیده صرفاً بر احساسات متکی باشد، هرچه در بحث و جدل ضعیفتر ظاهر شود، پیروانش بیشتر متقاعد می‌شوند که عواطفشان بر بنیادی استوار شده که از بحث و استدلال برکنار است؛ و چون عواطف به قوت خود باقی بمانند در عرصهٔ استدلال نیز سنگرهای جدیدی بر پا می‌شود تا رخنه‌هایی را که در بنای کهن پدید آمده است ترمیم کنند. و احساسات مردمان در این عرصه، به دلایل بسیار، شدیدترین و ریشه‌دارترین احساساتی است که نهادها و سنتهای کهن را در برگرفته است و به آنها قوت و استحکام می‌بخشد؛ و ما نباید حیرت کنیم که تحولات عظیم روحی و اجتماعیِ مدرن این احساسات را، در مقایسه با دیگر احساسات، کمتر دستخوش ضعف و سستی ساخته است؛ و نیز نباید گمان کنیم که قدیمترین جهالتی که مردان به آن پایبند بوده‌اند باید از جهالتهایی که قبلاً خود را از آن رهانیده‌اند سست‌تر باشد.

کسانی که به عقیده‌ای تقریباً همگانی حمله می‌کنند کارشان از هر نظر طاقت‌فرساست. آنان باید بسیار خوش‌اقبال و نیز بسیار توانمند باشند که اصولاً گوش شنوایی برای سخنشان پیدا شود. در دادگاه مسئلهٔ متداعیان این است که چه حکمی برایشان صادر می‌شود، ولی مسئلهٔ چنین افرادی تشکیل محکمه است. و اگر احیاناً محکمه‌ای برای اینان تشکیل شود از منطقی پیروی خواهد کرد که یکسره با منطق دیگر محکمه‌ها متفاوت است. در محکمه‌های دیگر اصل بر برائت است و جرم باید اثبات شود. اگر فردی به قتل متهم شده است، خود او نباید بی‌گناهی‌اش را ثابت کند، کسانی که او را متهم کرده‌اند باید گناهکاری‌اش را ثابت کنند. اگر دربارهٔ واقعیت یک رویداد تاریخی نظری متفاوت وجود داشته باشد و عموم

مردم چندان علاقه‌ای به آن رویداد نشان ندهند (مـانند مـحاصرهٔ شـهر تروا)، از کسانی که اعتقاد دارند چنین رویـدادی واقـعاً رخ داده است انتظار می‌رود که برای اثبات ادعایشان اقامهٔ دلیل کنند، و کسانی که نظر دیگری دارند لازم نیست کلمه‌ای بر زبان آورند؛ و از اینان فقط انـتظار می‌رود که سخن مدعیان را بشنوند و اگر سستی و فتوری دیدند نشـان دهند و بی‌اعتباری آن را اثبات کنند. در امور جاری نیز مسئولیت اقامهٔ دلیل بر عهدهٔ کسانی است که رأی و نظری برخلاف آزادی دارند، یعنی کسانی که به محدودیت یا ممنوعیت اعـتقاد دارنـد، خـواه مـحدودیتِ آزادیِ عمومی افراد در رفتار و کردار، و خـواه مـحرومیت شـخص یـا گروهی از اشخاص از فلان امتیاز یا تبعیض قائل شدن مـیان افـراد در برخورداری از آن امتیاز. به سخن دیگر، فرض پیشینی جانب آزادی و بی‌طرفی را می‌گیرد. اعتقاد بر این است که هیچ محدودیتی نـباید بـاشد مگر اینکه مصلحت عمومی ایجاب کند؛ و قانون نباید میان افراد تبعیض قائل شود و باید همه را به یکسان بنگرد، مگر اینکه دلایلی مثبت، خواه در عرصهٔ عدالت و خواه در عرصهٔ سیاست، ایجاب کند که روشی دیگر اختیار شود. اما کسانی که به آنچه من می‌گویم اعتقاد دارند از هیچ یک از این قوانین بدیهی طرفی نمی‌بندند. برای من فایده‌ای ندارد که بگویم آنان که معتقدند مردان حق دارند بر زنان فرمان برانند و زنان نـاگـزیرند از مردان فرمان ببرند، یا آنان که معتقدند مردان برای حکومت مناسب‌اند و زنان نامناسب، در طرفِ اثباتیِ مسئله قرار دارنـد و بـاید بـرای اثـبات ادعای خود دلایلی مثبت اقامه کنند و اگر از عـهدهٔ ایـن کـار بـرنیایند به ناگزیر باید از ادعای خود دست بشویند و تسلیم گردند.

و نیز بیهوده است که بگویم آنان که زنان را از آزادی و حقوقی کـه بحق برای مردان جایز دانسته شده است محروم می‌کنند درحقیقت با دو فرض بدیهی به تعارض برخاسته‌اند، زیرا هم با آزادی مخالفت می‌کنند و

هم تبعیض را مقبول می‌شمرند، و از همین رو باید برای اثبات ادعای خود دقیقترین دلایل را اقامه کنند و اگر نتوانند همهٔ تردیدها را بزدایند نظرشان پذیرفته نخواهد شد. همهٔ استدلالهایی که در بالا آوردیم در دعاوی معمولی، مدافعاتی محکمه‌پسند به شمار می‌آیند، اما در این مورد خاص چنین نیست. من پیش از آنکه امید داشته باشم که بر رأی و نظر دیگران تأثیر بگذارم، باید به همهٔ سخنانی که مخالفان رأی من اظهار کرده‌اند پاسخ بگویم، و افزون بر این باید همهٔ برهانهایی را که آنان می‌توانند اقامه کنند، در نظر بیاورم، و به سخن دیگر، صورت معقول آن برهانها را بیابم و به همهٔ آنها پاسخ گویم؛ و علاوه‌بر اثبات نادرستیِ همهٔ استدلالهایی که در بُعد اثباتی قضیه مطرح است ناگزیر خواهم بود که برای اثبات قضیه‌ای سلبی دلایلی مثبت و متقن بیاورم. و حتی اگر از عهدهٔ این همه برآیم و طرف مقابل را با انبوهی استدلال بی‌پاسخ روبه‌رو کنم و حتی یکی از برهانهای او را بی‌پاسخ نگذارم، باز هم باید بدانم که چندان کاری انجام نداده‌ام، زیرا امری که از یک سو کاربردی جهانشمول دارد، و از سوی دیگر دریای بیکرانی از عواطف و احساسات در پَسِ آن نهفته است، گمان می‌رود که همهٔ پیشداوریها به نفع آن باشد، پیشداوریهایی بسی نیرومندتر از آنکه بتوان با دلیل و برهان آنها را از خرد و اندیشه‌های مردمان زدود، مگر آنکه آن مردمان در خردورزی از سرآمدان باشند.

من این مشکلات را به قصد شکوه و زاری برنشمردم، زیرا از این بیهوده‌تر کاری نیست. هرگاه بخواهیم با توسل به خِرد مردم با احساسات و گرایشهای عملی آنها به مقابله برخیزیم از چنین مشکلاتی گریزی نیست؛ و به‌یقین باید درک و فهم اکثریت ابنای بشر بسی بیش از آنچه امروز می‌بینیم پرورده و فرهیخته شود و پس از آن انتظار داشته باشیم که آنان احساسات خود را فروبگذارند و بر نیروی عقل و خرد تکیه کنند؛ و

از اصول عملیی که بر اساس آن نشو و نما یافته‌اند، و بخش اعظم نظام موجود جهان بر آن بنیاد گرفته است، یکسره دست بشویند ــ بویژه اگر انتظار داشته باشیم که آنان همین‌که با استدلالی خلاف عقاید خود روبه‌رو شدند و نتوانستند در عرصهٔ منطق با آن درآویزند تسلیم شوند. از همین رو، من با مردم در این باره بحث نمی‌کنم که چرا دلیل و برهان را به کم می‌گیرند؛ اما به خاطر اهمیت بسیاری که برای عرف و سنت و احساسات عامه قائل‌اند با آنان سخت به مخالفت برمی‌خیزم. از جمله گرایشهای نارواییی که در قرن نوزدهم رواج یافته است و در حقیقت واکنشی است به آنچه در قرن هیجدهم تداول داشت، یکی این است که می‌کوشند به عناصر نامعقولِ سرشت آدمی خطاناپذیریی نسبت دهند که گمان می‌رود در قرن هیجدهم به عناصر معقول نسبت می‌دادند. در قرن گذشته «خرد» را به مقام خدایی رسانده بودند، و ما اکنون غریزه را به‌جای آن نشانده‌ایم و هرچه را در درون خود می‌یابیم و نمی‌توانیم برای آن بنیادی عقلانی پیدا کنیم به غریزه نسبت می‌دهیم. این بت‌پرستی که از بت‌پرستیِ قرن گذشته بسیار تحقیرآمیزتر است و زیان‌آورترین بت‌پرستیِ زمانهٔ ماست و از کلیت آن امروز بسختی حمایت می‌شود، احتمالاً برچیده نخواهد شد تا آنکه جای خود را به روان‌شناسیی معقول و منطقی بدهد، روان‌شناسیی که خاستگاه واقعی بسیاری از تمایلاتی را روشن سازد که امروز خواست طبیعت و ارادهٔ خداوند می‌دانیم. تا آنجا که به بحث کنونی مربوط می‌شود، من شرایط نامطلوبی را که این پیشداوری بر من تحمیل می‌کند می‌پذیرم. من تردید ندارم که سنت و احساسات عامهٔ مردم علیه من برانگیخته می‌شود، مگر اینکه بتوانم ثابت کنم که وجود فلان سنت در این یا آن عصر دال بر درستی آن نیست و توان و استحکام آن ضرورتاً از اجزای شریف طبیعت انسان نشئت نمی‌گیرد و چه بسا از اجزای پلید طبیعت او نشئت گرفته باشد. من

می‌پذیرم که قضاوت علیه من باشد، مگر اینکه بتوانم ثابت کنم که قاضی دادگاه من با مخالفان من تبانی کرده است. و اگر من در این کار موفق هم بشوم موفقیتم آن‌چنان که به‌نظر می‌رسد بزرگ نیست، زیرا اثبات این مسئله سهلترین وظیفه‌ای است که بر عهدهٔ من است.

عمومیت داشتن یک راهکار در برخی موارد فرضی است محکم دال بر اینکه آن راهکار ما را به اهدافی تحسین‌برانگیز رهنمون می‌شود، یا در گذشته رهنمون شده است. چنین راهکاری در آغاز از آنجا پذیرفته می‌شود که وسیله‌ای برای نیل به چنین اهدافی تلقی می‌گردد؛ و سپس هنگامی که مردم بنابه تجربه دریافتند که آن راهکار مؤثرترین روش برای نیل به آن اهداف است، در نگهداری آن می‌کوشند. اگر سلطهٔ مردان بر زنان، در آغاز پیدایش، حاصل مقایسه‌ای آگاهانه میان روشهای مختلف تنظیم روابط اجتماعی بود؛ و اگر پس از آنکه شیوه‌های متفاوت سازماندهی اجتماعی را آزموده بودند (مثلاً حاکمیت زنان بر مردان، برابری زن و مرد، تلفیقی از این دو روش، و دیگر انواع روابطی که می‌توان تصور کرد)، و پس از تجربهٔ همهٔ این روشها تصمیم گرفته بودند که زنان از هر نظر مطیع مردان باشند و هیچ مشارکتی در امور اجتماعی و عمومی نداشته باشند و بنابر قانون متعهد باشند که در زندگی خصوصی فرمانبردار مردی باشند که سرنوشت خود را با او پیوند زده‌اند، و اگر به اثبات رسیده بود که این نوع مناسبات میان زن و مرد به خوشبختی هر دو می‌انجامد، در این صورت می‌شد تصور کرد که پذیرش چنین نظامی، با توجه به شواهد موجود در آن زمان، بهترین انتخاب بوده است؛ اما حتی در این صورت نیز چه‌بسا دلایلی که در آغاز پذیرش آن را موجه می‌ساخت در گذر زمان از اعتبار ساقط می‌گردید؛ و این نکته‌ای است که دربارهٔ بسیاری از واقعیات بسیار مهم اجتماعی صادق است. در وهلهٔ نخست باید بدانیم نظام کنونی که از حمایت عامهٔ مردم بهره‌مند است و

جنس ضعیفتر را به اطاعت محض از جنس قویتر وامی‌دارد، صرفاً بر نظریه متکی است؛ زیرا هیچ‌گاه نظام دیگری در بوتهٔ آزمایش قرار نگرفته است؛ و بنابراین، از تجربه، به معنای چیزی که در تقابل با نظریه است، برای اثبات درستی و نادرستی این نظام نمی‌توان کمک گرفت. در وهلهٔ دوم باید بدانیم که پذیرش این نظامِ مبتنی بر نابرابری، به هیچ وجه حاصل تفکر و تأمل و دوراندیشی و یا حاصل اندیشه‌های اجتماعی و یا حاصل هیچ رأی و نظری که سود بشریت یا بهبود وضع اجتماع را مدنظر داشته باشد نبوده است. این نظام صرفاً از وضعیتی نشئت می‌گیرد که از طلوع تاریخ و آغاز پیدایش جامعهٔ بشری وجود داشته است: هر زنی (به خاطر اعتبار و ارزشی که مردان برای او قائل بوده‌اند و نیز به خاطر ضعف قدرت جسمانی در مقایسه با مردان) به نحوی از انحا در اسارت یک مرد بوده است. نظامهای حقوقی و سیاسی در آغاز پیدایش خود صرفاً بر روابط موجود میان افراد صحه می‌گذارند. این نظامها آنچه را قبلاً واقعیتی اجتماعی بود به قانون تبدیل می‌کنند و آن را از حمایت جامعه بهره‌مند می‌سازند، و هدف اصلیشان این است که تعارضات و کشمکشهای بی‌قاعده و بی‌قانون و مبتنی بر قدرت جسمانی را از میان بردارند و با توسل به ابزارها و روشهای عمومی و به صورت سازمان یافته حقوق افراد را مشخص کنند و به دفاع از آن برخیزند. کسانی که در گذشته قهراً ناگزیر از اطاعت بودند، اینک اطاعتشان صورت قانونی به خود می‌گیرد. برده‌داری که در آغاز صرفاً مبتنی بر زور بود، رفته رفته در قالب قراردادی درآمد که در میان برده‌داران مقبول بود زیرا اینان برای حفظ مایملک خود، که برده‌ها را نیز شامل می‌شد می‌بایست با یکدیگر متحد شوند و نیرویی مشترک ایجاد کنند. در زمانهای آغازین، بخش اعظم مردان، و تمامی زنان، برده بودند. و می‌بایست قرنهای متمادی بگذرد و دوران و اعصار مختلف بر پهنه زمین

ظاهر شود، اعصاری که گاه در زمینهٔ فرهنگ در اوج درخشش بود، تا اینکه متفکرانی پدید آیند که به خود جرئت دهند تا در حقانیت برده‌داری، به هر صورتی که باشد، تردید کنند و دربارهٔ ضرورت اجتماعی آن به بحث و جدل بپردازند. چنین متفکرانی بتدریج سربرآوردند؛ و (در نتیجهٔ پیشرفت عمومی جامعهٔ بشری) بردگی مردان، دست‌کم در همهٔ کشورهای اروپای مسیحی، سرانجام منسوخ گردید (هر چند که در یکی از این کشورها تازه چند سالی است این حادثه اتفاق افتاده است)؛ و افزون بر این، بردگی جنس مؤنث نیز رفته‌رفته صورتی ملایمتر یافته است و به نوعی وابستگی تبدیل شده. اما این وابستگی، به صورتی که اکنون وجود دارد، سنتی اصیل نیست که برمبنای عدالت و مصلحت اجتماعی آغازی تازه یافته باشد. این وابستگی ادامهٔ همان بردگی سابق است، لیکن همان عواملی که رفتارها و روشهای عمومی را معتدلتر کرده است و همهٔ مناسبات انسانی را متأثر ساخته و عدالت و انسانیت را بر آنها حاکم کرده است، قهراً در بردگی کهن تعدیلها و تغییرات بسیار پدید آورده است. اما هنوز آثاری از خاستگاه ددمنشانهٔ این بردگی باقی مانده است. بنابراین، از واقعیت وجودی این بردگی به هیچ وجه نمی‌توان توجیهی به نفع آن یافت؛ و تنها نکته‌ای که می‌توان در دفاع از آن گفت این است که هنوز از صحنهٔ تاریخ حذف نشده است و همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد، حال آنکه بسیاری پدیده‌های دیگر، که از همان منبع نفرت‌انگیز برآمده بودند، اکنون بکلی از میان رفته‌اند. و به همین دلیل است که مردم عادی در نظرشان عجیب می‌نماید وقتی که می‌شنوند نابرابری حقوق زن و مرد منشئی جز قانون برتری قویتر ندارد.

صرف همین حقیقت که قانون زور در نظر مردم مقبول نیست، نشان می‌دهد که تمدن، و نیز عقاید اخلاقی نوع بشر، در برخی جهات راه کمال

پیموده‌است. ما اینک در وضعیتی به‌سر می‌بریم ــ به بیان دقیقتر، اکنون یکــی دو کشــور از پــیشرفته‌ترین کشــورهای عــالم، در وضــعیتی به‌سر می‌برند ــ که قانون برتری قویتر را به‌عنوان اصل تنظیم‌کنندهٔ امور جهان به‌هیچ روی برنمی‌تابد؛ هیچ‌کس آشکارا از آن دفاع نمی‌کند؛ و در غالب روابط میان انسانها، هیچ‌کس مجاز نیست آن را بـه‌کـار بـندد. و هرگاه کسی موفق به انجام آن شود به آن ظـاهری مـقبول مـی‌بخشد و مدعی می‌شود که نفع عمومی در آن بوده است. از آنجا که اکنون ظاهر امور چنین است، مردم خود را گول می‌زنند و می‌گویند حاکمیت زور به پایان رسیده است و قانون برتری قویتر نمی‌تواند دلیـل وجـود چـیزی باشد که تاکنون با قدرت تمام جاری بوده است. به گـمان ایـنان، هـمهٔ نهادهایی که در گذشته پدید آمده‌اند تنها در صورتی تا زمان حاضر، که عصر تمدن پیشرفته است، دوام آورده‌اند که بـا سـرشت بشـر سـازگار بوده‌اند و حفظ آنها به مصلحت عموم مردم بوده است. مردم نیروی عظیم و پایداریِ شگفت‌انگیز سنتهایی را که حق را به جانب قدرت مـی‌دهند نمی‌شناسد؛ مردم نمی‌دانند که خودشان با چه سرسختی به ایـن سـنتها پایبندند؛ مردم نمی‌دانند کـه تـمایلات و احسـاسات پـاک و نـیز پـلید صاحبان قدرت چه نقش عظیمی در حفظ این سنتها داشته است؛ مردم نمی‌دانند که از میان رفتن نهادهای نامناسب با چـه کـندی مـلال‌آوری صورت می‌بندد و بعید است که در یک زمان بیش از یکـی از آنـها در معرض تهدید قرار گیرد، که آن هم ضعیفترین آنهاست، و همان است که با عادات روزمره کمتر درهم تنیده است؛ مردم نمی‌دانند که بسیار کم اتفاق افتاده است که صاحبان قدرت قانونی، که به دلیل تـوان مـادیشان ایـن قدرت را به‌چنگ آورده‌اند، پیش از آنکه نیروی دیگری آنها را از اریکهٔ قدرت به زیر کشد به اختیار خود از قدرت دست بشویند. و باید دانست که این جابه‌جایی قدرت در مورد زنـان هـرگز روی نـداده است؛ ایـن

واقعیت، همراه با دیگر ویژگیهای منحصر به فرد ناظر بر انقیاد زنان، ما را به‌یقین وامی‌دارد که این حلقه از نظام حقانیت مبتنی بر زور، آخرین حلقه‌ای است که از میان خواهد رفت ــ البته این نکته را نیز انکار نمی‌کنیم که ظالمانه‌ترین ابعاد انقیاد زنان، در مقایسه با انقیادهای دیگر، زودتر تعدیل گردیده است. این مورد خاص از روابط اجتماعیِ مبتنی بر زور، در طی نسلها در میان سنتهایی به حیات ادامه داد که خود بر عدالت و برابری قوام گرفته بودند، و شاید به‌یقین بتوان گفت که این مورد، استثنایی بوده است بر ماهیتِ کلیِ قوانین و سنتها؛ ولی مادام که خاستگاه انقیاد زنان آشکار نشود و ماهیت حقیقی آن با بحث و استدلال بر ملا نگردد، ناسازگاری آن با تمدن جدید احساس نمی‌شود، چنان‌که یونانیان نیز احساس نمی‌کردند که بردگیِ خانگی رایج در میان آنان، با تصوری که از خودشان در مقام مردمی آزاد داشتند، در تعارض بود.

حقیقت این است که مردم امروز و دو یا سه نسل پیش، مفهوم انسانیت را آن‌چنان که در وضعیت بدوی گذشته تداول داشت، بکلی از یاد برده‌اند؛ و فقط معدود کسانی که تاریخ را بدقت مطالعه کرده‌اند یا مدتها در بخشهایی از جهان به‌سر برده‌اند که مردمانشان هنوز به روش اعصار گذشته زندگی می‌کنند می‌توانند وضعیت جوامع گذشته را در نظر آورند. مردم نمی‌دانند که در اعصار گذشته قانونِ «حق با قویتر است» قاعدهٔ معمول زندگی بوده است و آشکارا و در ملأ عام بیان و اجرا می‌شده است. من در شرح این وضعیت نه به طعنه سخن می‌گویم نه به وقاحت ــ هر چند از این سخنان چنین برمی‌آید که در حال و احوال پیشینیان چیزی وجود داشته است که باید موجب شرمندگی آنها بوده باشد، اما باید بدانیم که مردمان آن اعصار، بجز برخی فیلسوفان یا قدیسان، چنین تصوری از حال و احوال خود نداشته‌اند. تاریخ به ما می‌گوید که سهم طبقات مختلف مردم از زندگی و دارایی و آنچه سعادت

مادی انسان را تأمین می‌کند تا چه حد به قدرت آنها بستگی داشته است، و این تصویری روشن از مناسبات ظالمانه میان انسانها به دست می‌دهد. و نیز به گواهی تاریخ، همهٔ کسانی که در مقابل قدرتمندانِ صاحبِ سلاح قد برمی‌افراشتند به اقدامی بس هولناک دست می‌زدند، زیرا نه تنها قانون زور، بلکه تمامی قوانین دیگر و همهٔ مفاهیم الزام‌آورِ اجتماعی علیه آنها به‌کار گرفته می‌شد؛ و صاحبان قدرت اینان را نه جنایتکار، که پلیدترین جنایتکاران به شمار می‌آوردند و سزاوار چنان مجازاتهایی می‌دانستند که در تصور انسان نمی‌گنجد. نخستین نشانهٔ ضعیفی که از تعهد فرادستان به رعایت حق فرودستان آشکار شد، زمانی بود که فرادستان، برای پیشبرد کار خود، ترغیب شدند که به فرودستان قولهایی بدهند. این قولها، حتی هنگامی که با سوگند به مقدسات تضمین می‌شد، در طی قرون و اعصار همواره به بهانه‌های مختلف نادیده گرفته می‌شد و حقوق زیردستان پایمال می‌گردید؛ اما چنین کاری احتمالاً در اغلب موارد وجدان فرادستان را عذاب می‌داد، مگر آنها که پایبندیشان به اخلاق از سطح متوسط نیز فروتر بود. جمهوریهای باستان، که از همان آغاز پیدایش، بر نوعی قرارداد متقابل بنیاد گرفته بودند، و یا حاصل اتحاد میان اشخاصی بودند که از نظر قدرت چندان نابرابر نبودند، در زمرهٔ نخستین نمونه‌هایی هستند که در آنها روابط میان انسانها برمبنای قانونی بجز قانون زور تنظیم می‌شد ــ هرچند در همین نمونه‌ها نیز قانون زور میان اربابان و بردگان با تمام قوت حاکم بود؛ و افزون بر این، رابطهٔ میان یک کشور و مستعمرات آن، و رابطهٔ میان کشورهای مستقل نیز برمبنای زور تنظیم می‌شد (مگر اینکه با هم به صورت دیگری توافق کرده بودند). کنار گذاشتن قانون زور، حتی در حوزه‌ای بسیار محدود، موجب شد که برخی نیروهای نهفته در طبیعت انسان قوتی تازه بیابند، زیرا این وضعیت جدید به احساساتی امکان بروز می‌داد که خیلی زود معلوم شد

حتی برای منافع مادی ارزشی عظیم در آنها نهفته است و نیازی به خلق آنها نیست، بلکه تنها باید آنها را تقویت کرد. هرچند بردگان در زمرهٔ افراد ملت به شمار نمی‌آمدند، اما نخستین بار در کشورهای آزاد بود که بردگان احساس کردند باید در مقام انسان از حقوقی برخوردار باشند. به اعتقاد من رواقیون نخستین کسانی بودند که به مردم گوشزد می‌کردند که از نظر اخلاقی در قبال بردگان خود تعهداتی دارند (البته قوانین یهود در این زمینه از رواقیون نیز پیشی می‌گرفت). پس از ظهور مسیحیت، هیچ‌کس در عالم نظر، با این عقیده بیگانه و ناآشنا نبود؛ و پس از قوام یافتن کلیسای کاتولیک، همواره کسانی وجود داشتند که با بردگی به مخالفت برمی‌خاستند. اما الغای بردگی سخت‌ترین وظیفه‌ای بود که مسیحیت بر عهده داشت و هیچ‌گاه از عهدهٔ اجرای آن برنیامد. کلیسا در طی بیش از هزار سال با بردگی علم مخالفت برافراشته بود، اما تقریباً هیچ موفقیتی به دست نیاورده بود. ناکامی کلیسا به این دلیل نبود که بر اذهان مردمان تأثیری نداشت. قدرت کلیسا عظیم و شگفت‌انگیز بود. کلیسا می‌توانست شاهان و اشراف‌زادگان را وادارد که گرانبهاترین داراییهای خود را به کلیسا ببخشند. کلیسا می‌توانست هزاران نفر را ترغیب کند که در عنفوان جوانی و درحالی‌که امکان بهره بردن از همهٔ لذایذ دنیوی را داشتند، خود را در دیرها محبوس کنند و در طلب رستگاری در فقر و تنگدستی روزه بگیرند و خداوند را نیایش کنند. کلیسا می‌توانست صدها هزار تن را از راه زمین و دریا و در اروپا و آسیا بسیج کند تا جان خود را برای رهایی بیت‌المقدس فدا کنند. کلیسا می‌توانست شاهان را وادارد تا از همسران محبوب خود جدا شوند ــ اگر اعلام می‌کرد که همسر آنان در زمرهٔ خویشان درجهٔ هفتم (و بر اساس محاسبات ما درجهٔ چهاردهم) آنان است. همهٔ این کارها از کلیسا برمی‌آمد؛ اما نمی‌توانست مردان را وادارد که با یکدیگر کمتر بجنگند؛ و

نیز نمی‌توانست اربابان را وادارد که بر رعیت خود و سپس بر شهروندان کمتر ستم روادارند. کلیسا نمی‌توانست مردم را وادارد که از اِعمال زور و خشونت بپرهیزند، خواه در عرصهٔ مبارزه و خواه در ابراز شور و شادی. مردم هرگز چنین تعالیمی را نمی‌پذیرفتند، مگر اینکه نیرویی قاهرتر بر خودشان سلطه می‌یافت. جنگها تنها زمانی محدود شدند که قدرت شاهان فزونی یافت، و از آن پس فقط شاهان و مدعیان تاج و تخت بودند که باهم می‌جنگیدند؛ سلطهٔ ظالمانهٔ اشراف بر کسبه و دهقانان تنها زمانی کاستی گرفت که بورژوازی ثروتمند و مبارزه‌جو نشان داد که می‌تواند در پناه شهرهای دارای استحکامات نظامی و با استفاده از پیاده‌نظامی غیرحرفه‌ای اما با سازماندهی عالی با شوالیه‌های حرفه‌ای اما فاقد سازماندهی بجنگد و آنها را شکست دهد. سلطهٔ اشراف تا هنگامی ادامه یافت که ستمدیدگان چنان قدرتی کسب کردند که توانستند از ظالمان بسختی انتقام بگیرند. و در قارهٔ اروپا سلطهٔ اشراف تا زمان انقلاب فرانسه هنوز تا حد زیادی برقرار بود؛ اما در انگلستان سازماندهی بهتر و ریشه‌دارتر طبقاتِ آزادیخواه موجب شد قوانین عادلانه و نهادهای مستقل در سراسر کشور استقرار یابد و سلطهٔ اشراف زودتر پایان گیرد.

غالب مردم نمی‌دانند که نوع بشر در بخش اعظم زندگی خود قانون زور را سرلوحهٔ رفتار خود قرار داده است، و اگر هم در مواردی غیر از این بوده، حاصل وضعیتی استثنایی و پیوندهایی نامتعارف بوده است؛ و اینکه امور جامعه، در مجموع و دست‌کم بظاهر، برمبنای این یا آن قانون اخلاقی نظم و نسق می‌یابد وضعیتی بسیار جدید است؛ برای مردم بسیار دشوار است که تصور کنند نهادها و سنتهایی در جامعه تداول داشته باشند که بجز بر قانون زور بر هیچ اصل دیگری بنیاد نگرفته باشند و در طی قرون و اعصار دوام بیاورند، بی‌آنکه استقرار آنها، حتی در نخستین

مراحل، با توجه به افکار عمومی صورت گرفته باشد. تا کمتر از چهل سال پیش، انگلیسیها می‌توانستند به موجب قانون، انسانها را همچون اشیایی قابل فروش به بردگی بگیرند؛ و آنها در همین قرن نوزدهم می‌توانستند انسانهایی را بربایند و با خود ببرند و تا سرحد مرگ از آنان کار بکشند. این نمونهٔ بسیار شدید اِعمال زور را بسیاری محکوم می‌کردند، حتی کسانی که تقریباً هر صورت دیگری از سلطهٔ بی‌قید و شرط را به دیدهٔ اغماض می‌نگریستند؛ اما همین برده‌داری با همهٔ ویژگیهایی که دارد اگر بیطرفانه نگریسته شود با احساسات و عقاید همهٔ انسانها سخت در تعارض قرار دارد، تا همین اواخر، چنان‌که بسیاری مردم آن را به یاد می‌آورند، در انگلستانِ متمدن و مسیحی کاری قانونی به شمار می‌آمد؛ و در نیمی از آمریکای انگلو-ساکسون، تا همین سه یا چهار سال پیش، نه تنها برده‌داری وجود داشت، بلکه در ایالتهای برده‌دار تجارت برده و حتی پرورش برده برای تجارت نیز معمول بود. اما برده‌داری امری بود که عواطف مردم سخت علیه آن برانگیخته می‌شد؛ و افزون بر این، دست‌کم در انگلستان، کمتر کسی از آن حمایت می‌کرد یا از استمرار آن سودی عایدش می‌گردید؛ از همین رو، برده‌داری با دیگر سوءاستفاده‌هایی که از زور به‌عمل می‌آمد متفاوت بود؛ انگیزهٔ برده‌داری صرفاً کسب مال بود و با هیچ چیز دیگری درنیامیخته بود و جامهٔ مبدل بر تن نکرده بود، و کسانی که از آن بهره می‌بردند بخش بسیار کوچکی از جمعیت بودند، حال آنکه نفرت شدید از آن، احساس طبیعی کسانی بود که از آن نفعی نمی‌بردند. البته بدیهی است که نمونه‌ای چنین حاد را نمی‌توان دربارهٔ نمونه‌های دیگر تعمیم داد؛ اما دربارهٔ استمرار دیرپای سلطنت مطلقه چه می‌توان گفت؟ اکنون در انگلستان تقریباً همگان پذیرفته‌اند که استبداد نظامی نمونه‌ای از حاکمیت قانون زور است و هیچ منشأ یا توجیه دیگری ندارد. اما این نوع حکومت در میان همهٔ ملتهای

بزرگ اروپا، بجز انگلستان، رواج دارد و یا بتازگی از رواج افتاده است؛ و حتی هم‌اکنون نیز در میان همهٔ اقشار مردم، بویژه کسانی که از قِبَل آن به مال و مقامی می‌رسند، طرفداران بسیار دارد. وضعیت همهٔ نظامهای ریشه‌دار، حتی زمانی که در نزد همگان مقبول نیستند، چنین است؛ و حتی اگر در همهٔ دوره‌های تاریخ نمونه‌های مهم و شناخته شده‌ای خلاف این نظامها یافت شود، و تقریباً همهٔ این نمونه‌ها در میان برجسته‌ترین و سعادتمندترین جوامع رواج داشته باشند، باز هم وضعیت همان است که گفتیم. در حکومت استبدادی، صاحب قدرت تنها شخصی است که مستقیماً از وضعیت موجود بهره می‌برد، و کسانی که مطیع و فرمانبردار او هستند و از چنین وضعیتی در رنج‌اند بقیهٔ مردم را تشکیل می‌دهند. در بند یوغ استبداد بودن، بنا به طبیعت و ضرورت امر، برای همه تحقیرآمیز است، بجز برای فردی که بر سریر قدرت نشسته است و نیز فردی که قرار است جانشین او شود. اما در سلطهٔ مردان بر زنان مسئله کاملاً متفاوت است! من دربارهٔ موجه بودن یا نبودن این وضعیت پیش از موقع اظهارنظر نمی‌کنم. اینک می‌خواهم نشان دهم که سلطهٔ مردان بر زنان، هرچند موجه نیست، اما ویژگیهایی دارد که آن را در مقایسه با دیگر سلطه‌هایی که به هر حال تاکنون دوام آورده‌اند، در جایگاهی مستحکمتر می‌نشاند و استمرارش را تسهیل می‌کند. بهره‌مند بودن از قدرت برای افراد غرورآفرین است و بی‌تردید اِعمال قدرت برای آنها منافعی شخصی در بر خواهد داشت؛ اما نکتهٔ بسیار مهم در مورد سلطهٔ مردان بر زنان این است که این سلطه محدود به طبقهٔ خاصی نیست و مشترک میان همهٔ مردان از هر قشر و طبقه‌ای است. این سلطه از آن نوعی نیست که در نظر غالب حامیانش چیزی مقبول و خوشایند، اما انتزاعی، باشد؛ و نیز مانند اهداف سیاسی نیست که معمولاً جناحهای سیاسی را به مقابله و رقابت وامی‌دارند، اما بجز رهبران دیگر مردم بندرت منافع شخصیشان با آنها

گره خورده است. این سلطه همراه با اشخاص به درون خانه می‌آید و در کانون هر خانواده‌ای که تحت سرپرستی یک مرد قراردارد جای می‌گیرد، و هر پسری که خیال تشکیل خانواده دارد در انتظار آن به سر می‌برد. هر مردی از نادارترین گرفته تا والامقام‌ترین، به یکسان این سلطه را اعمال می‌کند و یا باید اعمال کند. و این اِعمال سلطه ویژگی دیگری نیز دارد که تمایل به آن را بسیار افزایش می‌دهد: هرکسی که آرزوی سلطه‌گری دارد، دوست دارد آن را بیش از همه بر نزدیکترین کسان خود اعمال کند: بر کسی که زندگی‌اش با او می‌گذرد، بر کسی که غالب علائقش با او مشترک است، بر کسی که اگر از سلطهٔ او خارج شود احتمالاً بیشترین اختلاف سلیقه را با او پیدا خواهد کرد. اگر در مواردی که سلطه آشکارا بر زور بنیاد گرفته بود و حمایت بسیار کمتری را جلب می‌کرد، خلاصی از آن با چنان دشواری و با چنان آهنگ کندی صورت گرفته است که شرح کردیم، خلاصی از این سلطه‌گری بسیار دشوارتر است، هر چند که خاستگاه آن به هیچ روی انسانیتر و موجه‌تر نیست. این نکته را نیز باید در نظر داشته باشیم که در اینجا سلطه‌گر، که همان جنس مذکر است، امکاناتی دارد که در اختیار دیگر سلطه‌گران نیست؛ و درنتیجه برای او بسیار سهلتر است که هر مخالفتی را فروبنشاند. در اینجا هر یک از فرمانبران در برابر چشمان و به بیان دیگر مستقیماً در زیرِ دستان ارباب خود قرار دارد؛ و رابطهٔ میان او و ارباب بسیار نزدیکتر از رابطهٔ میان دیگر اربابان و خادمان است؛ او نمی‌تواند در مبارزه علیه ارباب خود با کس دیگری متحد شود و در هیچ جایی نمی‌تواند با سلطه‌گری او به مقابله برخیزد؛ و از سوی دیگر، در او انگیزه‌هایی بسیار قوی وجود دارد که لطف و عنایت ارباب را طلب کند و از رنجاندن او سخت بپرهیزد. در مبارزه برای آزادیِ سیاسی هرکسی می‌داند که رهبرانش ممکن است با تهدید و تطمیع خیانت ورزند و از مبارزه دست بشویند. اما در مورد

زنان، هر یک از اعضای طبقهٔ فرودست همواره در معرض تطمیع و تهدید قرار دارد. در مبارزات معمول سیاسی، تعداد زیادی از رهبران، همراه با تعداد بسیار بیشتری از پیروان، باید از بسیاری مواهب و امکانات شخصی خود درگذرند. در سراسر تاریخ، هرگاه نظام ظالمانه‌ای وجود داشته که فرودستان را تحت انقیاد درمی‌آورده است، نظام سلطهٔ مردان بر زنان نیز وجود داشته است. من هنوز ثابت نکرده‌ام که این نظام نادرست و ظالمانه است؛ اما هرکسی که بتواند در این باره بیندیشد طبیعتاً درمی‌یابد که این نظام، خواه غلط باشد و خواه درست، عمرش از دیگر انواع سلطه‌گری طولانیتر است. و درحالی‌که شماری از ناموجه‌ترین سلطه‌گری‌ها در بسیاری از کشورهای متمدن هنوز رواج دارد، و اگر هم از رواج افتاده‌اند چندان زمانی از آن نمی‌گذرد، جای تعجب خواهد بود که ببینیم این نوع سلطه‌گری، که ریشه‌دارترین آنهاست، در جایی آشکارا دستخوش تزلزل گردیده است. و اینکه امروز اعتراضات و سخنانی این چنین مؤثر و در ابعادی چنین گسترده علیه آن مطرح می‌شود نیز تعجب‌برانگیز است.

برخی اعتراض خواهند کرد که قیاس سلطهٔ مردان بر زنان با دیگر سلطه‌های ظالمانه‌ای که من تاکنون اشاراتی به آنها داشته‌ام منصفانه نیست، زیرا دیگر سلطه‌ها جابرانه است و حاصل زور مطلق، اما این یکی طبیعی است. اما آیا هیچ سلطه‌ای وجود داشته است که در نظر کسانی که از آن بهره می‌برده‌اند طبیعی ننماید؟ زمانی تقسیم نوع بشر به دو طبقهٔ اربابان و بردگان، که اولی از نظر تعداد اندک و دومی بسیار پرشمار بود، حتی در نظر فرهیخته‌ترین مردم، طبیعی می‌نمود، آن هم طبیعیترین وضعیت ممکن. اندیشمند بزرگی همچون ارسطو، که در پیشرفت تفکر بشر نقشی چنین عظیم داشته است، برده‌داری را تأیید می‌کرد بی‌آنکه اندکی در صحت آن تردید کند؛ او نیز برده‌داری را بر پایهٔ

همان فرضیه‌ای توجیه می‌کرد که معمولاً سلطهٔ مردان بر زنان با توسل به آن توجیه می‌شود؛ و آن این است که نوع بشر بر حسب طبیعت خود به دو طبقه تقسیم می‌شود: آزادگان و بردگان؛ یونانیها بنا به سرشت خود آزاد بودند و مردمان تراکیه و آسیا برده. اما چه نیازی هست به روزگار ارسطو بازگردیم؟ آیا برده‌داران ایالتهای جنوبی آمریکا به همین آموزه معتقد نیستند؟ و آیا این آموزه با تعصبات و پیشداوریها درهم نیامیخته است، تعصبات متداول در میان همهٔ کسانی که به نظریه‌هایی پایبندی نشان می‌دهند که علائقشان را توجیه می‌کنند و به منافع شخصیشان مشروعیت می‌بخشند؟ آیا اینان زمین و زمان را به شهادت نمی‌گیرند که سلطهٔ سفیدپوستان بر سیاهان امری طبیعی است و نژاد سیاه بنا به سرشت خود تحمل آزادی را ندارد و برای بردگی خلق شده است؟ برخی حتی تا آنجا پیش می‌روند که ادعا می‌کنند آزادی کارگران غیر طبیعی است و با نظم امور ناسازگار است. و نظریه‌پردازان سلطنت مطلقه نیز همواره مدعی بوده‌اند که تنها شکل طبیعی حکومت همین است؛ زیرا به اعتقاد اینان، نظام سلطنتی از پدرسالاری نشئت می‌گیرد، و پدرسالاری صورت آغازین و خودجوش جامعه است که روابط میان پدر و فرزندان را تنظیم می‌کرده و بر خودِ جامعه مقدم بوده است و طبیعیترین شکل اقتدار است. و حتی می‌توان گفت که قانون زور، در نظر کسانی که آن را به‌کار می‌بردند، همواره طبیعیترین شکل اِعمال اقتدار بوده است. نژادهای پیروز اعتقاد داشتند که فرمان طبیعت این است که شکست‌خوردگان از پیروزمندان اطاعت کنند و یا به تعبیری که خود آنان به‌کار می‌بردند، نژاد ضعیفتر و جنگ‌ناآزموده‌تر باید در مقابل نژاد شجاعتر و قویتر سر تسلیم فرود بیاورد. اگر با زندگی مردم در قرون وسطی کمترین آشنایی داشته باشیم می‌دانیم که سلطهٔ اشراف بر مردمان زیردست خود در نظر خودشان کاملاً طبیعی بود، و در نظر فردی از طبقهٔ فرودست نیز ادعای

برابری با اشراف و یا برتری بر آنها از هر جهت غیر طبیعی می‌نمود؛ به بیان دیگر فرودست بودنِ طبقه‌ای که در انقیاد بود در نظر اعضای همان طبقه نیز چندان غیر طبیعی نمی‌نمود. سرفها و کسبهٔ آزاد شده، حتی اگر آزادی خود را با سخت‌ترین مبارزات به چنگ آورده بودند، هیچ‌گاه نمی‌خواستند در حاکمیت شریک شوند؛ تنها چیزی که می‌خواستند محدودیت سلطه بر آنها بود. حقیقت این است که غیر طبیعی معمولاً به معنای غیر مرسوم است، و هر چه مرسوم باشد طبیعی می‌نماید. انقیاد زنان به دست مردان سنتی جهانی است، و طبیعتاً انحراف از آن غیر طبیعی می‌نماید. این نکته که احساسات و عقاید تا چه حد از رسم و سنت تأثیر می‌پذیرند از رهگذر تجربه قابل اثبات است. مردمی که در نقاط دوردست جهان زندگی می‌کنند، هنگامی که نخستین بار دربارهٔ انگلستان سخنی می‌شنوند، نکته‌ای که بیش از هر چیز به حیرتشان می‌افکند این است که در انگلستان یک ملکه حکم می‌راند، این نکته در نظر آنها چنان غیر طبیعی می‌نماید که نمی‌توانند باورش کنند. حال آنکه این وضعیت در نظر انگلیسیها به هیچ وجه غیر طبیعی نیست، چراکه به آن خو گرفته‌اند؛ اما همین انگلیسیها در نظرشان غیر طبیعی می‌نماید که زنان در هیئت سرباز ظاهر شوند یا به عضویت مجلس درآیند. حال آنکه در عصر حاکمیت فئودالها وضعیت برعکس بود: پرداختن به جنگ و سیاست برای زنان نامعمول نبود و درنتیجه غیر طبیعی هم نمی‌نمود؛ در آن عصر برای زنان متعلق به طبقات ممتاز طبیعی بود که شخصیتی مردانه داشته باشند و در هیچ چیز، بجز در قدرت بدنی، در فرودست شوهران و پدران خود قرار نگیرند. شرحی که اساطیر یونان از زنان افسانه‌ایِ آمازون به دست می‌دهند (که در نظر یونانیان نه افسانه‌ای، که واقعی بودند) مبین این است که استقلال زنان در نظر یونانیان کمتر غیر طبیعی می‌نمود تا در نظر دیگر مردمان عهد باستان؛ وضعیت زنان اسپارتی نیز

مبین همین نکته است؛ البته این زنان نیز به‌موجب قانون به‌اندازهٔ زنان دیگر ایالتهای یونان در فرودست مردان قرار داشتند، اما عملاً آزادتر بودند و همچون مردان تربیت می‌شدند و در تمرینات بدنی شرکت می‌کردند، و همین امر شواهد فراوانی به‌دست می‌داد که طبیعت نبود که زنان را برای چنین کارهایی نامناسب ساخته بود. در این باره کمتر می‌توان تردید کرد که افلاطون بسیاری از آموزه‌های خویش را از جامعهٔ اسپارت الهام گرفته بود، که برابری اجتماعی و سیاسی زن و مرد از جملهٔ آنها بود.

اما خواهند گفت که سلطهٔ مردان بر زنان با همهٔ انواع سلطه‌ها متفاوت است، زیرا متکی بر زور نیست و زنان آن را داوطلبانه می‌پذیرند؛ زنان شکایتی از این وضع ندارند و رضایت خود را از آن نشان می‌دهند. در پاسخ به این ایراد در گام نخست باید گفت که زنانِ بسیاری از پذیرش این سلطه سرباز می‌زنند. از هنگامی که زنان توانسته‌اند احساسات و عقاید خود را با نوشته‌هایشان (که تنها روش بیانی است که جامعه در اختیار آنان گذاشته است) به دیگران بشناسانند، تعداد کثیری از آنان اعتراض خود را به وضعیت اجتماعیی که بر آنان تحمیل شده است اعلام کرده‌اند؛ و در همین اواخر هزاران زن، به رهبری زنان برجسته‌ای که در جامعه شهرت و اعتبار دارند، از پارلمان خواسته‌اند که از حق رأی برخوردار شوند. خواستِ دیگرِ زنان، که هر روز شدت آن فزونی می‌یابد و بی‌تردید دروازه‌های موفقیت را به روی آنان خواهد گشود، این است که همچون مردان به تحصیل بپردازند، در همان رشته‌ها و به همان نظم و ترتیب. و در همین حال، خواست آنان برای ورود به مشاغل و حرفه‌هایی که تاکنون برایشان ممنوع بوده است نیز هرسال شدت بیشتری می‌گیرد. هرچند در این کشور، برخلاف ایالات متحده، در مناسبتهای مختلف برای ترویج و تبلیغ حقوق زنان همایش برگزار

نمی‌شود و حزبی سازمان‌یافته نیز دفاع از حقوق زنان را بر عهده ندارد، اما زنان خود انجمنهای متعددی تشکیل داده‌اند که هدفی محدودتر را دنبال می‌کنند، و آن کسب حق رأی در انتخابات است. و فقط در انگلستان و آمریکا نیست که زنان کم و بیش به صورت جمعی علیه وضعیت نامساعدی که بر آنان تحمیل شده است آغاز به اعتراض کرده‌اند. در فرانسه و ایتالیا و سوئیس و روسیه نیز وضع به همین منوال است. و هیچ‌کس نمی‌داند چه تعداد از زنان چنین آرمانهایی در سردارند اما دم برنمی‌آورند؛ لیکن از روی شواهد و نشانه‌ها می‌توان دریافت که اگر زنان را این چنین سخت آموزش نمی‌دادند تا قابلیتهای جنس خود را انکار کنند، چه تعداد کثیری از آنان چنین آرمانهایی را در ذهن می‌پروردند. این نکته را نیز باید در نظر داشته باشیم که هیچ طبقه‌ای در آغاز حرکت خود خواهان آزادی کامل نمی‌شود.

هنگامی که سیمون دو مانت‌فورت[1] برای نخستین بار از نمایندگان مردم عادی درخواست کرد که در پارلمان حضور یابند، آیا هیچ یک از آنان تصور می‌کرد که روزی موکلان آنها به مجلسی رأی خواهند داد که می‌تواند وزارتخانه‌ها را منحل کند و در امور مملکت به شاه فرمان دهد؟ چنین وضعیتی حتی در تصور بلندپروازترین آنان نمی‌گنجید. البته، در آن زمان، نجبا چنین ادعاهایی داشتند، ولی تودهٔ مردم مدعی هیچ چیز نبودند جز اینکه از مالیاتهای خودسرانه و از ستم مأموران شاه خلاصی یابند. به اقتضای یکی از قوانین طبیعیِ سیاسی، مردمی که در اسارت قدرتی کهن هستند در آغاز نه از خود آن قدرت، که از اِعمال ستمگرانهٔ آن زبان به شکوه می‌گشایند. بسیارند زنانی که از بدرفتاری شوهرانشان شکایت دارند. و این شکایتها بسیار افزایش می‌یافت، اگر شکایت

---

۱. Simon de Montfort: سردار انگلیسی (۱۲۶۵ـ۱۲۰۸).

موجب نمی‌شد که بدرفتاری تکرار شود یا فزونی گیرد. همین مسئله است که تلاش کسانی را که می‌کوشند هم سلطهٔ مردان را تداوم بخشند و هم جلوی سوءاستفاده از آن را بگیرند، یکسره با شکست مواجه می‌سازد. هنگامی که دادگاه ثابت می‌کند زنی مورد ضرب و شتم قرار گرفته است باز هم او را به همان جایی می‌فرستد که تحت سلطهٔ مردی است که این جرم را مرتکب شده؛ چنین وضعیتی فقط برای زنان (و نیز کودکان) پیش می‌آید. از همین رو زنان، حتی زمانی که تحت شدیدترین و طولانیترین آزارهای جسمی قرار می‌گیرند، بازهم جرئت نمی‌کنند به قوانینی متوسل شوند که برای حمایت از آنان وضع شده‌اند؛ و اگر هم زنی در اوج خشم و غضب، یا با دخالت همسایگان، به قانون پناه ببرد، بازهم می‌کوشد تا آنجا که میسر است جرایم مرد را کمتر برملا کند و او را از مجازاتی که سزاوار آن است برهاند.

عوامل متعدد اجتماعی و طبیعی درهم‌می‌آمیزند و عصیان جمعی زنان را علیه مردان به امری بسیار بعید تبدیل می‌کنند. زنان وضعشان با دیگر طبقات فرودست آن‌چنان متفاوت است که اربابانشان چیزی بیش از خدمت صادقانه از آنان طلب می‌کنند. مردان فقط اطاعت زنان را طلب نمی‌کنند بلکه خواهان عواطف و احساسات آنان نیز هستند. همهٔ مردان، بجز حیوان‌صفت‌ترین آنان، می‌خواهند زنان، آنان را نزدیکترین کس خود بدانند؛ مردان برده‌ای می‌خواهند که نه با زور بلکه با رضا و رغبت به اسارت تن دهد؛ و بردهٔ صرف نیز نمی‌خواهند، برده‌ای محبوب و دلخواه می‌طلبند. از همین رو هرچه از دستشان برآید می‌کنند تا ذهن زنان را به تصرف خود درآورند. اربابان دیگر برای به اطاعت واداشتن بردگان خود بر ترس تکیه می‌کنند، خواه ترس از خودشان و خواه ترس از مجازاتهای مذهبی. اما اربابان زنان چیزی بیش از فرمانبرداری محض را طلب می‌کنند و برای دست یافتن به آن، همهٔ امکانات آموزشی و تربیتی را به

خدمت می‌گیرند. همهٔ زنان از نخستین سالهای عمر با این باور تربیت می‌شوند که شخصیت مطلوب آنها درست در تقابل با شخصیت مردان قرار دارد؛ آنان نباید از ارادهٔ خود پیروی کنند بلکه باید تسلیم ارادهٔ دیگران باشند. اخلاقیات مرسوم به آنان می‌گوید وظیفهٔ زن این است که برای دیگران زندگی کند و همواره از خودگذشتگی نشان دهد و همهٔ وجودش را در محبت متجلی سازد، و احساساتی‌گری رایج نیز بر همهٔ اینها صحه می‌گذارد. و هدف این محبت نیز باید کسی باشد که دیگران برای او تعیین می‌کنند ــ مردی که با او پیوند دارد و کودکانی که پیوندی اضافی و جدایی‌ناپذیر میان او و مرد ایجاد می‌کنند. سه مسئله را در روابط میان زن و مرد باید در نظر بگیریم: نخست اینکه میان دو جنس مخالف کششی طبیعی وجود دارد؛ دوم اینکه زن کاملاً به شوهر خویش وابسته است، چنان‌که هر امتیاز و دلخوشیی که دارد یا هدیهٔ شوهر اوست و یا به ارادهٔ شوهرش در اختیار اوست؛ و سوم اینکه هرآنچه زن در زندگی شخصی طلب می‌کند و نیز همهٔ اهداف اجتماعی او، تنها از طریق مرد است که امکان حصول می‌یابند. حال اگر این سه واقعیت را با هم در نظر آوریم درمی‌یابیم که اگر جذاب واقع شدن در نظر مردان به ستارهٔ راهنمای تعلیم و تربیت زنان تبدیل نشده بود، بی‌شک معجزه‌ای اتفاق افتاده بود. و مردان که برای سلطه بر زنان چنین ابزار نیرومندی در اختیار دارند، غریزهٔ خودخواهیشان آنها را واداشته است که آن را برای انقیاد زنان به‌کار بندند؛ به این ترتیب که وانمود کنند اصولاً جذابیت زن در این است که تسلیم و سربه‌زیر باشد و از خود اراده‌ای نداشته باشد و اختیار خود را یکسره در دستان توانمند یک مرد قرار دهد. نوع بشر توانسته است قید و بندهای دیگر را بگسلد و خود را از اسارت آنها نجات دهد، اما اگر اربابان دیگر چنین امکاناتی در اختیار داشتند و در حفظ منافع خود این چنین سختکوش بودند و می‌توانستند روح بردگان

خود را به اطاعت وادارند، بی‌تردید بشر هنوز از آن اسارتها خلاصی نیافته بود. اگر هر فرد عامی هدفش در زندگی این بود که در چشم فلان اشراف‌زاده محبوب جلوه کند، و هدف هر سرف جوان این بود که فرد دلخواه ارباب خود باشد، و اگر همسخنی با ارباب و جلب محبت او پاداشی بود که زیردستان می‌بایست در کسب آن بکوشند، آن گاه تیزهوش‌ترین و بلندپروازترین افراد به جان می‌کوشیدند که بهترین پاداشها را از آنِ خود سازند. و اگر هنگامی که فرودستان پاداش خود را دریافت می‌کردند، از میان علائق آنها تنها علائقی امکان بروز می‌یافت که با علائق ارباب سازگار باشد، و فرودستان از همهٔ آمال و آرزوها و احساسات خود، بجز آنهایی که دلخواه ارباب بود، دست فرو می‌شستند، آیا امروز مناسبات میان سرف و ارباب، و عامی و اشراف‌زاده، همانند مناسبات میان زنان و مردان نبود؟ و آیا همهٔ مردم، بجز معدود متفکرانی در اینجا و آنجا، اعتقاد پیدا نمی‌کردند که این مناسبات از طبیعت بشر نشئت می‌گیرد و ضروری و تغییرناپذیر است؟

آنچه در بالا آوردیم بروشنی نشان می‌دهد که سنت، حتی اگر جهانشمول باشد، دال بر درستی آنچه رواج دارد نیست، و نمی‌توانیم بر مبنای آن از اوضاع و احوالی جانبداری کنیم که زنان را در انقیاد اجتماعی و سیاسی مردان قرار می‌دهد. ولی می‌توان از این نیز پیشتر رفت و اعتقاد داشت که سیر تاریخ و گرایشهای موجود در جامعهٔ ترقیخواه بشری، نه تنها از نظام نابرابری حقوق زن و مرد جانبداری نمی‌کنند، بلکه در مقابل آن موضعی سخت اختیار می‌کنند؛ و از سیر پیشرفت بشر، از گذشته تا به امروز، و نیز از روند کلی ناظر بر گرایشهای مدرن، چنین برمی‌آید که این بازماندهٔ دوران کهن با آیندهٔ بشریت ناسازگار است و باید از صحنهٔ روزگار محو شود.

حال ببینیم ویژگی منحصر به فرد جهان مدرن چیست؟ به بیان دیگر،

چه چیزی است که میان نهادهای مدرن و نهادهای کهن، اندیشه‌های اجتماعی مدرن و اندیشه‌های اجتماعی کهن، و به‌طور کلی میان زندگی مدرن و زندگی کهن تفاوت ایجاد می‌کند؟ تفاوت میان زندگی مدرن و زندگی کهن در این است که در زمان حاضر انسانها دیگر همراه با مقام و موقعیت خود زاده نمی‌شوند، و بندهایی ناگسستنی آنان را به جایگاهی که در آن زاده شده‌اند زنجیر نمی‌کند؛ آنان آزادند که استعدادهای خود را به‌کار بندند و از امکاناتی که در اختیارشان قرار می‌گیرد بهره بگیرند و آنچه را در نظرشان مطلوب می‌نماید به‌دست آورند. اما جامعهٔ بشری در گذشته بر اصلی کاملاً متفاوت بنیاد گرفته بود. همهٔ مردم از آغاز تولد جایگاه اجتماعیشان مشخص بود، و غالباً قانون آنها را ناگزیر می‌کرد که در همان جایگاه باقی بمانند؛ و نیز به‌موجب قانون حق نداشتند از وسایلی بهره بگیرند که می‌توانست جایگاه اجتماعیشان را تغییر دهد. همان‌طور که برخی مردم سیاه زاده می‌شوند و برخی سفید، برخی هم برده زاده می‌شدند و برخی آزاد و شهروند؛ برخی اشراف‌زاده به دنیا می‌آمدند و برخی عامی؛ برخی ارباب زاده می‌شدند و برخی رعیت. یک برده یا سرف هرگز نمی‌توانست آزاد شود مگر به ارادهٔ اربابش. در غالب کشورهای اروپا، تا پایان قرون وسطی برای مردم عادی امکان نداشت در زمرهٔ اشراف درآیند، و چنین حقی را زمانی به‌دست آوردند که قدرت شاهان فزونی گرفته بود. و در میان اشراف نیز پسر ارشد بود که وارث داراییهای پدر خود می‌گشت؛ و مدتها گذشت تا این قانون تداول یافت که پدر بتواند پسر ارشد خود را از ارث محروم کند. در میان طبقات زحمتکش، تنها کسانی که در میان اعضای یک صنف خاص متولد شده بودند یا اعضای آن صنف او را در میان خود پذیرفته بودند، قانوناً مجاز بودند به حرفهٔ مربوط بپردازند؛ و هیچ‌کس نمی‌توانست حرفه‌ای را که مهم تلقی می‌شد بدون مجوز قانونی، که طی مراحلی صادر می‌شد،

اختیار کند. چه بسیار تولیدکنندگانی که به خاطر انجام کار با روشهای پیشرفته و جدید در ملأ عام تنبیه و تحقیر شده‌اند. اما اکنون در اروپای مدرن، و بویژه در بخشهایی که در همهٔ عرصه‌ها پیشرفت کرده‌اند، وضعیتی کاملاً متفاوت حاکم است. قانون و حکومت در این باره که چه کسی باید فلان وظیفهٔ اجتماعی یا صنعتی را بر عهده بگیرد یا نگیرد و یا کار خود را به چه روشی به انجام برساند دخالت نمی‌کنند. چنین اموری به انتخاب آزادانهٔ افراد محول شده است. حتی قوانینی که کارگران را ملزم می‌کند تا دوره‌ای را در مقام شاگرد بگذرانند، در کشور ما ملغی اعلام شده است، و علت آن هم این است که هرگاه کارآموزی ضروری باشد، همان ضرورت فرد را ناگزیر از کارآموزی می‌کند. در قدیم نظریهٔ رایج این بود که انتخاب فرد باید در محدودترین قلمرو ممکن صورت پذیرد و تا آنجا که عملاً میسر است عقل و خردی برتر به او بگوید چه بکند و چه نکند؛ و در غیر این صورت او به راه خطا خواهد رفت. اما در عصر مدرن عقیدهٔ رایج، که حاصل هزار سال تجربه است، به ما می‌گوید اموری که مستقیماً به علائق فرد مربوط‌اند هرگز بدرستی انجام نمی‌شوند، مگر اینکه به تشخیص و نظر خود او واگذار شوند؛ و هر تلاشی برای تنظیم این امور به دست مراجع ذیصلاح بی‌تردید زیان‌آور خواهد بود، مگر اینکه به قصد حمایت از حقوق دیگران باشد. این نظریه در طی فرایندی بطیء حاصل آمده است و تقریباً در هر موردی تنها زمانی پذیرفته شد که کاربرد نظریهٔ کهن نتیجه‌ای فاجعه‌بار به ارمغان آورده بود؛ اما اکنون نظریهٔ مدرن (در بخش صنعت) در پیشرفته‌ترین کشورها رواج عام یافته است و تقریباً همهٔ جوامعی که به نحوی مدعی پیشرفت هستند آن را پذیرفته‌اند. نظریهٔ مدرن مدعی نیست که همهٔ روشها به یکسان کارآمد هستند، یا همهٔ افراد برای هر کاری قابلیتی یکسان دارند؛ بلکه مدعی است که اگر افراد از آزادی انتخاب بهره‌مند باشند، بهترین روشها

اختیار می‌شود و هر کاری به دست مناسبترین افراد به انجام می‌رسد. هیچ‌کس نمی‌گوید باید قانونی به تصویب برسد که فقط مردان قوی‌پنجه بتوانند آهنگر شوند. آزادیِ انتخاب و رقابت خودبه‌خود موجب می‌شود مردان نیرومند به این حرفه روی آورند و مردان ضعیفتر به کارهایی بپردازند که وضعیت جسمیشان اقتضا می‌کند. با توجه به این آموزه معلوم می‌شود که اگر بخواهیم بر مبنای فرضیاتی کلی از قبل مشخص کنیم که برخی افراد برای فلان کار مناسب نیستند و برخی دیگر مناسب‌اند کاری ناصواب و بیهوده انجام می‌دهیم. اکنون همه می‌دانند و پذیرفته‌اند که هر چند ممکن است فرضیه‌ای تا حدی درست باشد، اما هیچ فرضیه‌ای خطاناپذیر نیست. حتی اگر فرضیه‌ای در غالب موارد صادق باشد، که احتمال آن چندان نیست، باز هم استثناهایی وجود دارد که آن فرضیه درباره‌شان صدق نمی‌کند؛ و اگر اجازه ندهیم چنین کسانی از قابلیتهایشان برای منافع خود و دیگران بهره بگیرند هم به جامعه ظلم کرده‌ایم و هم به این افراد. از سوی دیگر، در مواردی که فرد واقعاً برای کاری نامناسب است، انگیزه‌های معمولی انسان کفایت می‌کند تا او را از تلاش در آن زمینه، و یا از سماجت و پافشاری در آن، بازدارد.

اگر این اصل کلیِ علوم اجتماعی و اقتصادی درست نباشد، و اگر افراد با مشورت با کسانی که آنها را می‌شناسند نتوانند استعدادها و قابلیتهای خود را بهتر از حکومت و قانون تشخیص دهند، در این صورت دیری نخواهد گذشت که جهان از این اصل عدول خواهد کرد و به همان نظام کهن بازخواهد گشت. اما اگر این اصل درست باشد، باید چنان عمل کنیم که نشان دهیم به آن اعتقاد داریم؛ پس نباید بپذیریم که دختر بودن و سیاه بودن و از تودهٔ مردم بودن، مقام و موقعیت فرد را در تمام طول زندگی‌اش تعیین کند؛ و به سخن دیگر، نباید بپذیریم که چنین عواملی مردم را از موقعیتهای برتر اجتماعی محروم کند، و مشاغل مهم از

دسترس همهٔ مردم، بجز شماری معدود، دور بماند. حتی اگر این عقیدهٔ افراطی را بپذیریم که اکنون همهٔ افراد در مقام و موقعیتهایی قرار دارند که از هر جهت شایستهٔ آن‌اند، بازهم بر اساس همان بحثی که در بالا آوردیم قید و شرطهای قانونی برای عضویت در پارلمان به زیان افراد و جامعه خواهد بود. حتی اگر در طول دوازده سال، قید و شرطهایی که امکان عضویت در پارلمان را محدود می‌کنند، فقط یک فرد شایسته را حذف کنند، لطمه‌ای جبران ناپذیر خواهد بود، حال آنکه حذف هزاران فرد نامناسب نفعی در بر نخواهد داشت؛ زیرا اگر مرامنامهٔ انتخابات شماری از افراد نامناسب را حذف کند، بازهم افراد نامناسب بسیاری وجود خواهند داشت. اصولاً در همهٔ امور مهم و دشوار، تعداد کسانی که می‌توانند از عهدهٔ کار برآیند کمتر از حد نیاز است، حتی اگر در انتخابِ افراد هیچ محدودیتی در کار نباشد. درنتیجه، محدود کردن امکان انتخاب، جامعه را از برخی افراد شایسته محروم می‌کند، بی‌آنکه راه را بر ورود ناشایستگان ببندد.

در حال حاضر، در کشورهای پیشرفته، قوانین و نهادهای موجود تنها در دو مورد صرفاً به‌خاطر ویژگیهای مادرزاد میان افراد تبعیض قائل می‌شوند؛ مورد نخست مربوط به زنان است، که به صرف زن بودن، در همهٔ عمر از ورود به عرصهٔ برخی رقابتها محروم می‌شوند؛ و مورد دوم به سلطنت مربوط است. هنوز سلطنت مقامی مادرزاد است؛ هیچ‌کس دیگر، اگر از خاندان سلطنت نباشد، نمی‌تواند این مقام را تصاحب کند؛ و هیچ‌کس، حتی اگر به خاندان سلطنت تعلق داشته باشد، نمی‌تواند بجز از رهگذر توارث بر تخت سلطنت بنشیند؛ اما دیگر مقامهای برجسته و امتیازهای اجتماعی در دسترس همهٔ اعضای جنس مذکر قرار دارند؛ و بسیاری از آنها درحقیقت تنها با تکیه بر ثروت قابل حصول‌اند؛ و ثروت را هرکسی می‌تواند کسب کند، چنان‌که بسیاری از ثروتمندان از

فرودست‌ترین طبقات برآمده‌اند. بنابراین، هرچند دست یافتن به مقام برای اکثریت مردم ممکن نیست مگر به یاری حوادث میمون، اما هیچ مردی را قانون از رسیدن به چنین امکاناتی منع نمی‌کند؛ نه قانون و نه افکار عمومی، هیچ یک موانعی مصنوعی بر موانع طبیعی نمی‌افزایند. ولی مقام سلطنت، چنان‌که پیش از این گفتیم، مستثنی شده است؛ اما در این مورد هرکسی استثنایی بودنِ آن را احساس می‌کند و درمی‌یابد که این وضعیت در جهان مدرن نابهنجار و غیرعادی است و با سنتها و اصول این جهان در تعارض آشکار است؛ و تنها با مصلحت‌اندیشی‌های خلافِ قاعده قابل توجیه است؛ و هرچند این مصلحت‌اندیشی‌ها در نظر افراد و ملتهای مختلف قدر و منزلتی متفاوت دارند، واقعیت وجودشان قابل انکار نیست. در این موردِ استثنایی، که کارکردی اجتماعی دارد، به دلایلی اساسی به‌جای اینکه بر رقابت تکیه شود، بر اصل و نسب تکیه شده است؛ اما همهٔ ملتهای آزاد کوشیده‌اند در این مورد ماهیتاً از همان اصلی پیروی کنند که بظاهر از آن عدول کرده‌اند؛ زیرا برای این مقام محدودیتهای بسیار قائل شده‌اند، محدودیتهایی که ابداع شده‌اند تا مقام سلطنت را از حکومت، که ظاهراً به او تعلق دارد، بازدارند؛ حال آنکه شخصی که عملاً فرمان می‌راند، یعنی وزیر مسئول و پاسخگو، مقام خود را در عرصهٔ رقابت کسب کرده است؛ و هیچ یک از شهروندان بالغ و مذکر از صحنهٔ این رقابت به حکم قانون حذف نمی‌شوند. بنابراین، محرومیتهایی که زنان، صرفاً به‌خاطر زن بودن، تحمل می‌کنند تنها نمونه‌های تبعیض قانونی در نظام حقوقی مدرن است. در هیچ مورد دیگری بجز این، فرد را صرفاً به‌خاطر ویژگیهای طبیعی خود از مواهب اجتماعی محروم نمی‌کنند؛ و چنان‌که می‌دانیم نیمی از نژاد بشر مؤنث است و این واقعیت در هیچ شرایطی نه تغییر می‌کند و نه می‌توان نادیده‌اش گرفت. حتی محدودیتهایی که مذهب بر افراد تحمیل می‌کند

(بگذریم از اینکه این محرومیتها در انگلستان، و به‌طور کلی در اروپا، تقریباً از میان رفته‌اند) تا آنجا پیش نمی‌روند که فرد را در صورت تغییر آیین از این یا آن شغل محروم کنند.

بنابراین، انقیاد اجتماعی زنان، در میان همهٔ نهادهای اجتماعی مدرن، واقعیتی است منفرد؛ عدول آشکاری است از آنچه قانون بنیادین این نهادها به شمار می‌آید؛ اثری است بازمانده از شیوهٔ تفکر و عمل در جهان باستان، که در همهٔ مسائل بی‌اعتبار گردیده بجز در یک مسئله، که از قضا اهمیتی جهانشمول دارد؛ گویی بنایی سنگی متعلق به عهد باستان یا معبدی بزرگ متعلق به ژوپیتر، به‌جای کلیسای سن پُل قرار گرفته است و مردم هر روز در آن به عبادت می‌پردازند، و در همان حال کلیساهایی آن معبد را در میان گرفته‌اند، ولی مردم فقط در هنگام روزه‌داری و در موسم جشن به آنها روی می‌آورند. اگر ناظری بصیر و باوجدان، که از گرایشهای انسان‌دوستانه بهره‌مند است، به تعارضِ آشکار میان یک واقعیت اجتماعی و دیگر واقعیتهای موجود بنگرد، و تضاد عمیق میان آن واقعیت را با جنبش ترقیخواهانه‌ای که افتخار جهان مدرن است و همهٔ پدیده‌های نامتجانس با خود را فروشسته و از صحنهٔ گیتی محو کرده است در نظر آورد، بی‌تردید آن را موضوعی جدی برای تفکر و تأمل خواهد یافت. این تعارض، در وهلهٔ نخست، موجب می‌شود که جنبهٔ نامطلوب جهان مدرن در چشم ناظر چنان بااهمیت جلوه کند که نهادها و سنتهای مطلوب آن را بسیار بی‌اهمیت بینگارد؛ اما کمترین تأثیر این تعارض این خواهد بود که ناظر آن را مسئله‌ای جامع‌الاطراف در نظر بگیرد و برایش شأنی همطراز با تعارض میان سلطنت‌طلبی و جمهوریخواهی قائل شود.

کمترین خواست ما باید این باشد که مسئله را بر اساس واقعیات موجود و افکار رایج، تمام‌شده نینگارند و راه بحث و گفتگو دربارهٔ آن را

گشوده بگذارند و آن را به عدالت و مصلحت مربوط بدانند؛ تصمیم‌گیری در این باره نیز مانند تصمیم‌گیری دربارهٔ هر مسئله‌ای که ناظر بر وضعیت اجتماعی بشر است، می‌تواند برای کل بشریت، و نه برای این یا آن جنس، فوایدی عظیم دربرداشته باشد، به شرط اینکه در هنگام اخذ تصمیم، تبعات و نتایج آن با تأمل و روشن‌بینی در نظر آورده شود. و بحث در این باره باید بحثی واقعی باشد و به خاستگاهها و بنیادها بپردازد، و از کلی‌گویی و سخنان مبهم پرهیز شود. برای مثال، این ادعا که تجربهٔ بشر نشان می‌دهد نظام موجود نظام برتر است، کلی‌گویی بی‌فایده‌ای است. در جایی که فقط یک وضعیت تجربه شده است و وضعیت دیگر هرگز مجال بروز نیافته است چگونه می‌توان بر اساس تجربه دربارهٔ آن دو حکم کرد؟ اگر بگوئید آموزهٔ برابریِ دو جنس صرفاً بر نظریه متکی است، در پاسخ می‌گوییم که آموزهٔ مخالف آن نیز چنین است. تنها چیزی که تاکنون از رهگذر تجربه اثبات شده این است که بشر تحت چنین نظامی قادر به زندگی بوده است و توانسته به درجه‌ای از پیشرفت و سعادت که اینک به‌عینه می‌بینیم دست یابد؛ اما در این باره که اگر نظامی خلاف این حاکم بود، آیا پیشرفت بشر فزونی می‌یافت و یا کاستی می‌گرفت، تجربه هیچ سخنی برای گفتن ندارد. از سوی دیگر، تجربه به ما می‌گوید که هرگاه بشر قدمی در جهت پیشرفت برداشته است، این قدم ملازم با ارتقای موقعیت اجتماعی زنان بوده است؛ از همین روست که تاریخدانان و فیلسوفان اعتقاد دارند که در مجموع بهترین آزمون و محکمترین معیار برای سنجش میزان تمدن هر جامعه و هر عصر موقعیت اجتماعی زنان است. در همهٔ دوره‌هایی که بشر در مسیر پیشرفت و ترقی گام برداشته است، موقعیت زنان بهبود یافته و به تساوی با مردان نزدیک شده است. البته این خود به‌تنهایی دال بر این نیست که پیشرفت مستمر قهراً به برابری کامل زن و مرد منجر می‌شود؛ اما این فرض که میان پیشرفت و

بهبود وضع زنان رابطهٔ مستقیم وجود دارد، بی‌تردید درست است.

این ادعا که طبیعتِ دو جنس آنها را با وظایف و جایگاه کنونیشان انطباق می‌دهد و این وظایف را برای آنان مناسب می‌سازد، نیز فایده‌ای در بر ندارد. من با تکیه بر عقل سلیم و سرشت ذهن بشر، به هیچ روی نمی‌توانم بپذیرم که کسی طبیعت این یا آن جنس را بشناسد، و یا اصولاً شناخت طبیعت آنها امکان پذیر باشد؛ طبیعتِ این دو، مادام که مناسبات کنونی را باهم دارند، قابل شناخت نیست. اگر مردان در جامعه‌ای بدون زن، و زنان در جامعه‌ای بدون مرد، به سر برده بودند، و یا اگر جامعه‌ای شکل گرفته بود که در آن زنان زیر سلطهٔ مردان نبودند، آن‌گاه می‌توانستیم دربارهٔ تفاوتهای ذهنی و اخلاقیی سخن بگوییم که احتمالاً از طبیعت آنان سرچشمه می‌گیرند. آنچه را امروز طبیعت زنانه می‌نامند، چیزی یکسره تصنعی است، زیرا محصول سرکوب در برخی جهات و تشویق و ترغیب در جهاتی دیگر است. این نکته را باید بصراحت و بدون دغدغهٔ خاطر بیان کنیم که هیچ یک از طبقات فرودست به اندازهٔ زنان به خاطر مناسبات خاصی که با ارباب خود داشته‌اند، تناسبات طبیعیشان دستخوش تحریف و انحراف نشده است. زیرا هر چند بردگان، از برخی جهات، شدیدتر سرکوب می‌شدند، اما آنچه در نهادشان وجود داشت و از دسترس غل و زنجیر به دور بود به حال خود می‌ماند و اگر اندک مجالی می‌یافت برحسب قوانین خاص خود بالیدن آغاز می‌کرد؛ اما زنان همچون گیاهان گلخانه‌ای پرورش می‌یابند و همواره برخی قابلیتهای طبیعیشان را به خاطر لذت اربابانشان از دست می‌دهند. گیاهی را در نظر آورید که قسمتی از آن در گلخانه و در شرایطی بسیار مناسب در معرض آب کافی و کود فراوان قرار گیرد و به نهایت رشد خود برسد؛ و قسمت دیگری از آن در زمستان بدون حفاظ در هوای آزاد رها شود و حتی اطراف آن به‌عمد با یخ پوشانده شود و از رشد طبیعی بازماند؛ و

قسمت دیگری از آن در معرض آتش قرار گیرد و بکلی بسوزد و خاکستر شود؛ وضعیت زنان با چنین گیاهی قابل قیاس است. و مردان، ناتوان از تشخیص نقش خود در ایجاد چنین وضعیتی، که از ذهن غیر تحلیلگر آنها حکایت دارد، گمان می‌کنند که این گیاه رشد طبیعی‌اش همان است که عملاً می‌بینند و اگر نیمی از آن در گلخانه و نیمهٔ دیگرش در برف قرار نگیرد می‌پژمرد.

از میان همهٔ مشکلاتی که پیشرفت فکری بشر را سد می‌کنند و شکل‌گیری نظراتی منطقی دربارهٔ زندگی و اوضاع اجتماعی را ناممکن می‌سازند، از همه عظیمتر بی‌توجهی و جهل وصف‌ناپذیر بشر نسبت به عواملی است که شخصیت انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهند. گمان می‌رود که گرایش و استعداد طبیعی بشر همان است که اکنون هست و یا به نظر می‌رسد که هست؛ و در این عقیده خللی وارد نمی‌شود، حتی اگر آگاهی از شرایطی که انسانها در آن پرورش یافته‌اند بروشنی نشان دهد که چرا آنها چنین‌اند. برخی تصور می‌کنند که ایرلندیها طبیعتاً مردمی تنبل‌اند، چرا که مثلاً دیده‌اند فلان کشاورز ایرلندی که شدیداً مقروض است، چندان پشتکاری از خود نشان نمی‌دهد. و نیز هستند کسانی که گمان می‌کنند فرانسویان لیاقت آزادی را ندارند، به گناه اینکه بارها در مقابل صاحبان قدرت (که برگزیده شده‌اند تا قانون را اجرا کنند، اما آن را پایمال کرده‌اند) سر به شورش برداشته‌اند. و یا بسیاری گمان می‌کنند که ترکها بنا به سرشت خود صادقترند، زیرا آنها فقط یونانیان را غارت کرده‌اند، اما یونانیان ترکها را فریب داده‌اند. و بر همین سیاق، بسیارند کسانی که می‌گویند چون زنان، به‌استثنای برخی چهره‌های شاخص، به سیاست بی‌توجه‌اند، پس بنا به طبیعت خود کمتر از مردان مصالح عمومی را مدنظر دارند. اما تاریخ، که اینک در قیاس با گذشته بسیار عمیقتر درک می‌شود، درس دیگری به ما می‌دهد؛ و آن این است که طبیعت

انسان به‌طرزی خارق‌العاده از عوامل بیرونی تأثیر می‌پذیرد، و حتی آن دسته از ویژگیهای بشر که بیش از همه جهانشمول و یکپارچه می‌نمایند، سخت در معرض تغییر و تحول قرار دارند. ولی مردم در مطالعهٔ تاریخ معمولاً همان چیزهایی را می‌بینند که قبلاً در ذهن داشته‌اند، چنان‌که در مسافرت هم چنین است؛ و معدود کسانی که از تاریخ بسیار می‌آموزند، کسانی هستند که با انبوهی از پیشداوری به مطالعهٔ آن نمی‌پردازند.

چنان‌که دیدیم دشوارترین سؤال ما این است که تفاوتهای طبیعی میان زن و مرد کدام‌اند؟ در وضعیت کنونی جامعه دست یافتن به دانشی دقیق و همه‌جانبه دربارهٔ این موضوع ناممکن است؛ و درحالی‌که تقریباً همه‌کس در این باره با جزمیت سخن می‌گوید، تنها روشی را که با توسل به آن دربارهٔ این موضوع می‌توان آگاهی نسبی به‌دست آورد، یا دست‌کم می‌گیرند و یا بکلی نادیده می‌انگارند. بررسی چگونگی تأثیر محیط و شرایط بر شخصیت انسان، و شناخت قوانین آن، به مطالعه‌ای تحلیلی نیازمند است و مهمترین بخش روان‌شناسی را تشکیل می‌دهد. زیرا تفاوتهای اخلاقی و ذهنی میان زن و مرد هرچه قدر بزرگ و ظاهراً زایل‌ناشدنی بنمایند، صرفاً با دلایلی سلبی می‌توان دربارهٔ طبیعی‌بودنشان حکم کرد و فقط تفاوتهایی را می‌توان طبیعی دانست که تصنعی‌بودنشان ناممکن باشد؛ به بیان دیگر، اگر همهٔ ویژگیهای هر یک از دو جنس را، که بر مبنای آموزش و تربیت و شرایط خارجی قابل تبیین‌اند، حذف کنیم، تفاوتهایی که باقی می‌مانند ممکن است طبیعی باشند. و تنها کسی می‌تواند ادعا کند که میان زن و مرد، در مقام موجوداتی اخلاقی و خردورز، حتی یک تفاوت وجود دارد (صرف نظر از ماهیت آن تفاوت)، که از عمیقترین دانش دربارهٔ قوانین شکل‌گیری شخصیت بهره‌مند باشد؛ و از آنجا که هنوز هیچ‌کس به چنین دانشی دست نیافته است (زیرا، بجز انسان، هیچ موجودی وجود ندارد که به نسبت

اهمیتش، این چنین کم مورد مطالعه قرار گرفته باشد)، هیچ‌کس حق ندارد در این باره به اظهارنظر قطعی بپردازد. در وضعیت کنونی هر چه بگوییم جز حدس و گمان چیزی نیست؛ و درستی حدسها و گمانها هم بستگی به این دارد که تا چه حد مبتنی بر دانش هستند، دانشی که ما دربارهٔ قوانین روان‌شناسی و کاربرد آنها در شناخت فرایند شکل‌گیری شخصیت کسب کرده‌ایم.

دانش ما دربارهٔ این مسئله ابتدایی که میان زن و مرد در همین وضعیت کنونی، چه تفاوتهایی وجود دارد، بسیار سطحی و ناقص است، تا چه رسد به این مسئله که چنین تفاوتهایی چگونه پدید آمده‌اند. پزشکان و روان‌شناسان، تقریباً به‌یقین، می‌دانند که میان زن و مرد از نظر جسمانی تفاوتهایی وجود دارد؛ و این واقعیت بی‌تردید برای روان‌شناسان اهمیت بسیار دارد، اما بسیار نادرند پزشکانی که روان‌شناس هم باشند. و نظر پزشکان دربارهٔ ویژگیهای ذهنی زنان هیچ ارجحیتی بر نظر مردم عادی ندارد. این مسئله‌ای است که دربارهٔ آن چیزی نخواهیم دانست، مگر اینکه خودِ زنان، یعنی تنها کسانی که می‌توانند این ویژگیها را واقعاً بشناسند، در این زمینه پژوهش آغاز کنند؛ و چنان‌که می‌دانیم زنان تاکنون در این مسئله بسیار کم سخن گفته‌اند، و همان اندک نیز اغلب برای خوشایند دیگران و خالی از صداقت بوده است. بر زبان آوردن چنین سخنانی نشانهٔ نادانی است و یافتن زنان نادان به هیچ‌وجه دشوار نیست. نادانی در همهٔ جهان تا حد زیادی یکسان است. عقاید و احساسات یک فرد نادان را می‌توان با اطمینان از عقاید و احساسات مردمی که او را احاطه کرده‌اند استنباط کرد. اما شناخت عقاید و احساساتی که از طبیعت و استعدادهای فردی سرچشمه می‌گیرند به این سهولت میسر نیست. مردان بسیار اندکی در اینجا و آنجا می‌توان یافت که حتی دربارهٔ شخصیت زنان خانوادهٔ خودشناختی نسبتاً خوب داشته

باشند. منظور من شناخت قابلیتهای آنها نیست، چرا که هیچ‌کس در این زمینه چیزی نمی‌داند؛ و حتی خود زنان نیز قابلیتهای خود را نمی‌شناسند، زیرا هیچ‌گاه امکان بروز نیافته‌اند. منظور من شناخت افکار و احساساتِ واقعاً موجود آنهاست. بسیارند مردانی که گمان می‌کنند زنان را کاملاً می‌شناسند، زیرا با چندتایی از آنها، و شاید هم با چندین تن از آنها، روابط عاشقانه داشته‌اند. اگر چنین فردی مشاهده‌گری دقیق باشد، و تجربه‌اش در این زمینه به لحاظ کمی و کیفی قابل توجه باشد، ممکن است دربارهٔ بخش بسیار کوچک، و البته مهمی، از طبیعت زنان چیزهایی آموخته باشد. اما اگر این بُعد شخصیتی زنان را در تمامیت آن در نظر بگیریم، تعداد کسانی که در این زمینه از چنین افرادی ناآگاه‌ترند بسیار اندک است، زیرا این بُعد از چشم کمتر کسی پنهان می‌ماند. مناسبترین موردی که یک مرد می‌تواند برای شناخت زنان در نظر بگیرد، همسر خود اوست؛ زیرا فرصت مطالعه دربارهٔ او بسیار بیشتر است و موارد سازگاری و همدلی کامل نیز چندان نادر نیست. و به عقیدهٔ من، همهٔ دانش قابل قبول ما دربارهٔ زنان از همین منبع فراهم آمده است. اما با چنین شیوهٔ مطالعه‌ای، غالب مردان صرفاً امکان بررسی یک مورد را دارند؛ و از همین رو، می‌توان با توجه به نظراتی که یک مرد دربارهٔ زنان اظهار می‌کند تا حد زیادی به ویژگیهای همسرش پی برد. و چنین مطالعه‌ای، حتی در حد مطالعهٔ یک مورد مشخص نیز نتیجه‌ای در بر ندارد، مگر اینکه زن از شخصیتی قابل مطالعه بهره‌مند باشد و مرد نیز دو ویژگی مهم داشته باشد: نخست اینکه داوری بصیر و توانا باشد؛ دوم اینکه شخصیتی دلسوز و مهربان داشته باشد و با همسرش چنان سازگار شده باشد که بتواند ذهنش را بخواند، و نیز شخصیتش چنان باشد که همسرش از بروز منویات خود در نزد او خجل نشود. به عقیدهٔ من، تحقق چنین شرایطی بسیار دشوار و حتی ناممکن است. بسیار اتفاق

می‌افتد که زن و شوهر در همهٔ امور عینی، احساساتی همانند و علائقی مشترک دارند، اما ورود یکی به زندگی درونی دیگری چنان دشوار است که گویی این دو با هم آشناییِ مختصری دارند. حتی اگر میان زن و مرد محبتی واقعی وجود داشته باشد، باز هم سلطهٔ یکی و انقیاد دیگری موجب می‌شود که میان آنها اعتماد کامل پدید نیاید. شاید هیچ چیز به‌عمد از دیگری دریغ نشود، اما بسیاری چیزها نادیده باقی می‌ماند. در رابطهٔ میان والدین و فرزندان نیز چنین پدیده‌ای مشهود است و همه آن را به چشم دیده‌اند. چه بسیارند پدران و پسرانی که واقعاً به یکدیگر عشق می‌ورزند، اما پدر از برخی ابعاد شخصیت فرزند خود، که در نزد دوستان و هم سن وسالانش چون روز روشن است، بکلی بی‌خبر است. حقیقت این است که اگر ما در مقام نگهداری و مراقبت از کسی باشیم، بسیار بعید است بتوانیم با او رابطه‌ای کاملاً صادقانه و شفاف برقرار کنیم. چنین فردی از آنجا که می‌ترسد مبادا در نظر یا احساسات حامی خود شأن و منزلت خود را از دست بدهد، حتی اگر شخصیت مستحکمی نیز داشته باشد، باز هم ناخودآگاه می‌کوشد بهترین بُعد وجودی خود یا بُعدی را که تصور می‌کند خوشایند حامی‌اش است، به او نشان دهد؛ و از همین رو به‌یقین می‌توان گفت که فقط کسانی می‌توانند یکدیگر را بخوبی بشناسند که علاوه‌بر رابطهٔ صمیمانه میان آنها، هیچ یک بر دیگری سلطه نداشته باشد و روابط برابر میانشان حاکم باشد. حال رابطهٔ میان زن و مرد را در نظر بگیرید؛ زن نه تنها تحت سیطرهٔ مرد است، بلکه چنان تربیت شده که وظیفهٔ خود می‌داند آنچه را خلاف آسایش و لذت مرد است دریابد و اجازه ندهد از او به مرد چیزی برسد که مخالف میلش باشد. همهٔ این مسائل موجب می‌شوند که شناخت یک مرد حتی از تنها زنی که فرصت مطالعهٔ شخصیتش را داشته است از کمال و جامعیت بسیار به دور باشد. حال اگر این نکته را نیز در نظر بگیریم که شناخت یک زن لزوماً

به معنای شناخت زنان دیگر نیست، و حتی اگر مردی چندین زن از یک طبقه و یا یک کشور را بشناسد نمی‌تواند شناخت خود را به زنان طبقات و کشورهای دیگر تعمیم دهد، و حتی اگر هم بتواند چنین کند بازهم زنان یک دورهٔ تاریخی را شناخته است، می‌توانیم با اطمینان نتیجه بگیریم که شناخت مردان از زنان، حتی در حوزهٔ آنچه زنان بوده‌اند و هستند و نه در حوزهٔ بسیار فراخ‌ترِ آنچه می‌توانند باشند، بسیار ناقص و سطحی است و همیشه هم چنین خواهد بود، مگر اینکه زنان خود بگویند آنچه را که باید بگویند.

و هنوز زمان چنین کاری فرانرسیده است و فرانخواهد رسید مگر به مرور زمان. تازه چند صباحی است که جامعه به زنان اجازه داده است، و خود نیز دانش لازم را کسب کرده‌اند، که نظرات خویش را برای عموم مردم بازگویند. اما هم‌اکنون نیز بسیار اندک‌اند زنانی که جرئت می‌کنند سخنانی بگویند که ناخوشایند مردان است، مردانی که موفقیت زنان در عرصهٔ ادبیات و نویسندگی در ید قدرت آنهاست. این را نیز به یاد بیاوریم که تا همین اواخر، حتی با سخنان یک نویسندهٔ مرد، که نظراتی نامتعارف داشت و یا احساسات و عقایدش عجیب می‌نمود، چگونه برخورد می‌شد؛ و البته هنوز هم چنین برخوردهایی بکلی از میان نرفته است. حال می‌توانیم تصوری هر چند ناقص و کمرنگ از موانعی داشته باشیم که زنان را از بیان آنچه در عمق وجودشان می‌گذرد بازمی‌دارد، زنانی که از کودکی آموخته‌اند همواره سنتها و افکار عمومی را فرمانروای بلامنازع خود بدانند. یکی از زنانی که نوشته‌هایش به او در عرصهٔ ادبیات کشورش مقامی بلند بخشیده است، لازم دید که جسورانه‌ترین اثر خود را با این شعار آغاز کند: مرد می‌تواند عقاید عمومی را به چالش بطلبد؛ زن باید از آنها پیروی کند.[1] بخش اعظم آنچه

۱. عبارتی که در صفحهٔ عنوانِ کتاب *Delphine* اثر مادام دو ستال (۱۸۱۷ـ۱۷۶۶) آمده است.

زنان دربارهٔ زنان می‌نویسند چیزی نیست جز مجیز مردان را گفتن. زنان مجرد چنان می‌نویسند که گویی هدفشان فقط یافتن شوهری مناسب است. بسیاری از زنان مجرد و متأهل در برده‌صفتی چنان به افراط می‌گرایند که هیچ مردی، مگر بی‌فرهنگ‌ترین آنها، خواهان آن نیست و در نظرش خوشایند نمی‌نماید. اما این وضعیت که تا همین اواخر رایج بود، رفته‌رفته در حال تغییر است. زنان نویسنده اندک‌اندک آزادانه‌تر سخن می‌گویند و تمایلشان به بیان احساسات و عقاید واقعیشان افزایش یافته است. بدبختانه زنان، بویژه در کشور ما، محصولاتی چنان تصنعی‌اند که بخش اعظم احساسات و عقایدشان را معاشرتها و محیط پیرامونشان شکل داده است و آگاهی و بصیرت فردیشان بسیار اندک است. این وضعیت به‌مرور زمان کاستی خواهد گرفت، اما بکلی از میان نخواهد رفت، مگر اینکه نهادهای اجتماعی همان آزادیی را که برای رشد خلاقیت و اصالت در مردان فراهم کرده‌اند برای زنان نیز فراهم آورند. فقط هنگامی که آن زمان فرابرسد، آنچه را لازم است دربارهٔ طبیعت زنان بدانیم با چشم خود، و نه تنها با گوش خود، درخواهیم یافت، و نیز خواهیم دانست که امور دیگر چگونه با طبیعت زنان سازگاری یافته‌اند.

من در بیان مشکلاتی که هم‌اکنون شناخت طبیعت واقعی زنان را سد کرده‌اند درنگ بسیار کرده‌ام، و علت آن هم این است که این مسئله مانند بسیاری مسائل دیگر از منظر آرای شخصی و نهایت علیتها مد نظر قرار گرفته‌اند؛ و مجال تفکر منطقی در این باره بسیار اندک بوده است، حال آنکه بسیاری به غلط تصور می‌کنند در موضوعی که غالب مردان درباره‌اش هیچ نمی‌دانند به شناختی کامل راه برده‌اند؛ و این موضوعی است که در حال حاضر هیچ مردی، و نیز همهٔ مردان در مجموع، درباره‌اش آن‌چنان شناختی ندارند که مجاز باشند قانونی وضع کنند که

بگویند زنان چه باید بکنند و چه نباید. خوشبختانه، برای تعیین اهدافی که عملاً به مقام زنان در جامعه و زندگی مربوط است به چنین دانشی نیاز نیست. زیرا همهٔ اصولی که جامعهٔ مدرن بر اساس آنها قوام گرفته است به ما می‌گویند این مسئله به خود زنان مربوط است، و آنان هستند که باید با تکیه بر تجارب و استعدادهای خود تصمیم بگیرند که چه بکنند و چه نکنند. برای اینکه دریابیم یک فرد و یا گروهی از افراد چه کاری از عهده‌شان ساخته است، راهی جز آزمایش وجود ندارد؛ و هیچ‌کس بجز خود آنها نمی‌تواند دریابد که چه کاری آنها را سعادتمند می‌کند و چه کاری را باید فروبگذارند.

به‌یقین می‌توان گفت که اگر انجام کاری واقعاً با طبیعت زنان در تعارض باشد فقط کافی است که طبیعتشان بتواند آزادانه عمل کند، در این صورت هرگز به آن کار روی نخواهند آورد. نگرانی انسان از اینکه مبادا طبیعت نتواند کار خود را انجام دهد، و سعی انسان در بر عهده گرفتن نقش طبیعت، یکسره بیهوده است. اگر زنان بنا به طبیعت خود از انجام کاری ناتوان‌اند، خودبه‌خود به انجام آن روی نخواهند آورد و صدور امر و نهی در این مورد بکلی نامربوط است. چنانچه زنان بتوانند کاری را انجام دهند، اما توان رقابت با مردان را نداشته باشند، در این عرصه خودبه‌خود حذف خواهند شد، زیرا هیچ‌کس حاضر نیست بیهوده به آنها پاداش و حقوق حمایتی پرداخت کند؛ اما باید از پرداخت پاداش و حقوق حمایتی به مردان نیز پرهیز شود. اگر زنان در برخی کارها استعداد بیشتری دارند و در برخی کمتر، نیازی به تمهیدات قانونی و اجتماعی نیست تا آنها را وادارد که به کارهای نوع اول بیشتر روی آورند و از کارهای نوع دوم بپرهیزند. زنان در عرصهٔ کار بیش از هرچیز به رقابت آزاد احتیاج دارند؛ رقابت قویترین محرک آنها در انجام وظیفه است. بنابراین، می‌توان به‌یقین گفت که زنان عمدتاً در کارهایی به خدمت

گرفته خواهند شد که با طبیعتشان سازگارتر است؛ و با محول کردن آن کارها به زنان، از استعدادهای هر دو جنس بهتر استفاده می‌شود و در مجموع بهترین نتیجه حاصل می‌آید.

عموم مردان ظاهراً بر این عقیده‌اند که کار طبیعی زنان شوهرداری و تربیت فرزند است. کلمهٔ «ظاهراً» را از آنجا به‌کار می‌برم، که اگر بر اساس اعمال قضاوت کنیم، یعنی بر اساس آنچه امروز در نهاد جامعه روی می‌دهد، ممکن است به نتیجه‌ای کاملاً خلاف تصورمان برسیم. و چه بسا گمان کنیم که مردان اعتقاد دارند وظیفهٔ طبیعی زنان همهٔ کارهایی است که آنان بنابه طبیعت خود سخت از آنها نفرت دارند؛ چنان‌که اگر زنان آزاد باشند تا کار دیگری اختیار کنند، یعنی در وضعیتی قرار گیرند که بتوانند به طریق دیگری امرار معاش کنند و وقت و استعداد خود را در راهی صرف کنند که در نظرشان مطلوبتر می‌نماید، کمتر زنی حاضر خواهد شد شرایطی را بپذیرد که اکنون ادعا می‌شود برای او طبیعی است. اگر عموم مردان واقعاً چنین نظری دارند، بسیار پسندیده است که آن را بصراحت بیان کنند. بیان صریح این آموزه، که به تلویح در متون بسیاری طرح و شرح شده، چنین است: «برای جامعه لازم است که زنان ازدواج کنند و بچه به دنیا بیاورند؛ و آنها چنین نمی‌کنند مگر اینکه مجبور شوند؛ بنابراین باید آنها را مجبور کرد.» من شخصاً بسیار راغب هستم که دفاع از این آموزه را بصراحت از زبان کسی بشنوم؛ زیرا تنها در این صورت است که نقاط ضعف و قوت آن معلوم خواهد شد. ادعای برده‌دارانِ کارولینای جنوبی و لوئیزیانا نیز همین است؛ آنها می‌گویند: «جامعه به پنبه و شکر نیازمند است. سفیدپوستان نمی‌توانند آنها را تولید کنند؛ و سیاهپوستان نیز با مزدی که ما می‌خواهیم به آنها بدهیم حاضر به‌کار نیستند، بنابراین باید آنها را مجبور کنیم.» مثال ملموستر خدمت اجباری است. برای دفاع از کشور وجود ملوانان لازم است. بسیار اتفاق می‌افتد

که آنان داوطلبانه حاضر به خدمت نیستند. بنابراین، باید آنها را مجبور کرد. و این استدلال را چه بسیار به‌کار بسته‌اند؛ و علی‌رغم نقصی که در آن است، تا به امروز با موفقیت کامل به‌کار بسته شده است! البته چنین استدلالی پاسخی ساده و دندان‌شکن دارد: به ملوانان در مقابل کاری که می‌کنند دستمزد بدهید. اگر چنین کنید، آنها به شما نیز خدمت می‌کنند، چنان‌که به دیگر کارفرمایان خدمت می‌کنند؛ و مشکل شما در جلب آنها بیش از کارفرمایان دیگر نخواهد بود. در مقابل این پیشنهاد هیچ پاسخ منطقی وجود ندارد، مگر اینکه بگویند: «ما نمی‌خواهیم چنین کنیم.» و چون مردم در حال حاضر نه تنها رغبتی ندارند که دستمزد کارگران را بربایند، بلکه از چنین کاری احساس شرم نیز می‌کنند، خدمت اجباری هم حامیان خود را از دست داده است. کسانی که می‌خواهند با بستن همهٔ درها به روی زنان آنها را وادارند که تحت هر شرایطی تن به ازدواج دهند، نیز با پاسخی دندان‌شکن روبه‌رو خواهند شد. اگر آنها بخواهند مقصود خود را آشکارا بیان کنند طبیعتاً باید بگویند که مردان به این دلیل شرایط ازدواج را برای زنان چندان مطلوب نمی‌سازند، که زنان ازدواج را نه به‌خاطر منافعی که برایشان در بر دارد، بلکه صرفاً به‌خاطر نفس آن بپذیرند. اما هنگامی که فرد را با انتخابی تحمیلی روبه‌رو می‌سازیم، دیگر نمی‌توانیم مدعی شویم که جذابیت آن انتخاب نظر او را به خود جلب کرده است. و به اعتقاد من، همین نکته نشانه‌ای است که ما را به درک احساسات و عقاید مردانی رهنمون می‌شود که با برابری حقوق مردان و زنان سخت مخالف‌اند. به اعتقاد من، آنها از این نمی‌ترسند که مبادا زنان به ازدواج بی‌میل شوند، زیرا به گمان من هیچ‌کس واقعاً چنین وحشتی ندارد؛ ترس واقعی آنها از این است که مبادا زنان در امر ازدواج خواستار شرایطی برابر با مردان شوند؛ و مبادا زنانِ با کفایت و پرنشاط که می‌دانند با ازدواج به انقیاد درمی‌آیند و از همهٔ مواهب زندگی محروم

می‌شوند، از این کار سرباز زنند و به کاری روی آورند که در نظرشان تحقیرآمیز نمی‌آید. و اگر واقعاً انقیاد زنان نتیجهٔ حتمی ازدواج باشد، به گمان من ترس مردان مبنایی کاملاً منطقی خواهد داشت. و در چنین شرایطی، به احتمال بسیار، از میان زنانی که می‌توانند از راهی بجز ازدواج به زندگیی آبرومند دست یابند، کمتر کسی تن به ازدواج خواهد داد، مگر اینکه در وضعیتی قرار گیرد که بجز ازدواج هر چیز دیگری در نظرش نامعقول جلوه کند؛ تا زمانی که مردان مصمم‌اند که قانون ازدواج بر زور و استبداد متکی باشد، چاره‌ای ندارند جز اینکه برای زنان شرایطی ایجاد کنند که راهی جز انتخاب اجباری نداشته باشند. اما اگر چنین روشی اختیار شود به معنای این است که هرآنچه در جهان مدرن برای گسستن زنجیرهای زنان انجام شده اشتباهی بیش نبوده است. زنان نباید اجازه می‌یافتند به تحصیل علم و ادب بپردازند. زنانی که می‌خوانند، و بدتر از آنها زنانی که می‌نویسند، با وضعیت موجود در تعارض‌اند و مایهٔ تشویش؛ و باید زنان را چنان تربیت کرد که تنها ویژگیهایی را کسب کنند که از یک کنیز یا خدمتکار خانگی انتظار می‌رود.

فصل دوم

شایسته است که بحث مفصل دربارهٔ انقیاد زنان را با موضوعی آغاز کنیم که جریان بحث، خودبه‌خود ما را به آن رهنمون شده است: شرایطی که قوانین کشور انگلستان و دیگر کشورها برای پیمان ازدواج قائل شده‌اند. ازدواج سرنوشتی است که جامعه برای زنان رقم زده است، و هدفی است که زنان برای دست یافتن به آن تربیت می‌شوند، و مقصودی است که گمان می‌رود هر زنی باید در جستجوی آن باشد، مگر معدود زنانی که از کمترین جذابیت بی‌بهره‌اند و هیچ مردی آنها را به همسری نمی‌گیرد. به این ترتیب ممکن است کسی گمان کند که همه چیز چنان مهیا شده است که ازدواج در نظر زنان تا حد ممکن دلپذیر باشد، و دلیلی وجود نداشته باشد که آنان از اینکه چاره‌ای جز ازدواج ندارند افسوس بخورند. اما جامعه در این مورد نیز مانند همهٔ موارد دیگر، ترجیح داده است نه از طریقی عادلانه، بلکه به روشی پلید و ناشایست به این هدف دست یابد، لیکن فرق ازدواج و دیگر موارد در این است که در ازدواج روش ناشایست تا حد زیادی به حیات خود ادامه داده است. در آغاز، زنان به‌زور تصاحب می‌شدند و یا به دست پدر به فروش می‌رسیدند. در تاریخ اروپا، تا مدتها پدر می‌توانست به اراده و میل خود، و بدون توجه به نظر دخترش، او را شوهر دهد. البته کلیسا با این حکم که مراسم ازدواج بدون «بله» گفتنِ زن فاقد اعتبار است، نشان داده بود که از

اخلاقیات برتری متابعت می‌کند، اما چگونه می‌شود دریافت که این اعلامِ رضایت به اجبار صورت نبسته است؟ برای دختر عملاً ناممکن بود که اگر پدر اصرار می‌کرد از تسلیم سرباز زند، مگر اینکه تصمیم می‌گرفت در سلک راهبان درآید و همهٔ عمر را در صومعه بگذراند؛ اگر در این کار موفق می‌شد مذهب از او حمایت می‌کرد و احتمالاً می‌توانست از فرمان پدر سرپیچی کند. در عهد باستان (پیش از رواج مسیحیت)، زندگی و مرگ زن در اختیار شوهر بود. زن نمی‌توانست علیه شوهر خود به قانون پناه ببرد؛ تنها قانون و دادگاهِ زن، خود شوهر بود. مرد می‌توانست همسرش را ترک کند، اما زن چنین اختیاری نداشت. در قوانین قدیم انگلستان، شوهر ارباب زن نامیده می‌شد؛ مرد به معنای دقیق کلمه فرمانروای همسر خود بود، چنان‌که قتل شوهر به‌دست زن، خیانت نام می‌گرفت (و آن خیانت صغری بود، که از خیانت عظمی[۱] متمایز بود)، و مجازات آن معمولاً بیرحمانه‌تر از خیانت عظمی بود، زیرا چنین زنی محکوم به این بود که زنده در آتش بسوزد. البته اکنون چنین فجایعی عملاً منسوخ شده است (هرچند غالب آنها رسماً باطل اعلام نشدند و اگر هم شدند مدتها پس از آن بود که عملاً اجرا نمی‌شدند). از همین رو، مردان تصور می‌کنند آنچه اکنون در پیمان ازدواج مراعات می‌شود همان است که باید باشد؛ و بسیار می‌شنویم که می‌گویند تمدن و مسیحیت حقوق حقّهٔ زن را به او بازگردانده‌اند. حال آنکه زن همین امروز نیز بندهٔ شوهر خود است، و تا آنجا که به تعهد قانونی او مربوط است، با بردگان چندان تفاوتی ندارد. او در کلیسا سوگند می‌خورد که در همهٔ عمر مطیع شوهرش باشد و در همه کار او را یاری کند، مگر در جنایت. زن نباید کاری انجام دهد مگر با اجازهٔ شوهر، دست‌کم اجازهٔ تلویحی او. زن

---

۱. High treason: خیانت به دولت.

نمی‌تواند هیچ دارایی‌یی اختیار کند؛ همین‌که زن به عقد شوهر درآید، هر چه دارد، حتی اموالی که به ارث برده است، خودبه‌خود به تملک مرد درمی‌آید. از این منظر، مقام زن در رویهٔ قضاییِ انگلستان، حتی از مقام بردگان در بسیاری کشورهای دیگر، فروتر است. برای مثال، در قانون روم برده می‌توانست اموال معینی را در تملک خود درآورد، و قانون نیز تا حدی ضمانت می‌کرد که آن اموال منحصراً در اختیار او باشد. در انگلستان، طبقات فرادست، با نادیده گرفتن قانون و با توسل به قراردادهایی خاص (تحت عنوان کمک‌خرج و مانند اینها)، مزیتهایی برای زنان قائل شده‌اند. زیرا در نزد پدران، احساس پدری قویتر از احساس همبستگی با جنس مذکر است، و پدر معمولاً دختر خویش را بر داماد خود، که در نظر او غریبه است، ترجیح می‌دهد. ثروتمندان معمولاً تدابیری می‌اندیشند که تمام یا بخشی از داراییهای موروثی دختر را از نظارت شوهر به دور نگه دارند؛ ولی باز هم نمی‌توانند آن را در اختیار خودِ دختر قرار دهند و بیشترین کاری که از دستشان برمی‌آید این است که نگذارند شوهر آن را بر باد دهد، اما در همان حال دختر را نیز از استفادهٔ بجا از آن محروم می‌کنند. به این ترتیب، دارایی از دسترس هر دو به دور می‌ماند؛ اما درآمد حاصل از آن به زن تعلق دارد (و «برای استفادهٔ اختصاصی زن» نامیده می‌شود). علی‌رغم همهٔ این تمهیدات، شوهر فقط از دریافت درآمد محروم می‌شود، اما اگر آن را به‌زور از همسر خود بستاند، نه می‌توان او را مجازات کرد و نه راهی برای مجبور کردن او به استرداد آن وجود دارد. آنچه آوردیم همهٔ تدابیری بود که قدرتمندترین طبقات می‌توانند اختیار کنند تا براساس قوانین این کشور از دختر خود در مقابل شوهرش حمایت به‌عمل آورند. و بدیهی است که در اکثر قریب به اتفاق موارد، از چنین توافقهایی اثری در میان نیست و همهٔ حقوق و اموال زن، و نیز آزادی عمل او، یکسره در اختیار شوهر

است. زن و شوهر را «یک شخص از نظر قانون» نامیده‌اند؛ و مقصود این بوده است که چنین استنباط شود که هرآنچه به زن تعلق دارد، از آنِ مرد است؛ اما استنباط متناظر با آن (هر آنچه به مرد تعلقِ دارد، از آنِ زن است) هرگز مدنظر نیست. این اصل هیچ‌گاه علیه مرد به‌کار نمی‌رود، مگر اینکه شوهر را مسئول اعمال و رفتار همسرش می‌کند، چنان‌که ارباب مسئول رفتار بردگان و یا گلهٔ خویش است. البته من به‌هیچ‌وجه این نکته را انکار نمی‌کنم که با زنان، درمجموع، بهتر از بردگان رفتار می‌شود؛ اما باید در نظر داشت که هیچ برده‌ای مانند زن در همهٔ ابعاد و به‌معنای دقیق کلمه برده نیست. هیچ برده‌ای، بجز آنهایی که مستقیماً به شخص ارباب خدمت می‌کنند، در همهٔ ساعات و دقایق عمر خود برده نیست؛ او نیز، مانند سربازان، وظیفهٔ معینی بر عهده دارد و چون آن را به انجام رساند، و یا هنگامی که در حال خدمت نیست، وقتش، البته در محدودهٔ خاصی، از آنِ خودش است؛ برده معمولاً خانواده‌ای دارد که ارباب کمتر در امور آن دخالت می‌کند. برای مثال، در داستان کلبهٔ عمو تُم، هنگامی که عمو تُم در نزد ارباب اولش زندگی می‌کرد، در کلبهٔ خود زندگی‌اش از آنِ خودش بود؛ در چنین وضعیتی زندگی برده بی‌شباهت به زندگی مردی نیست که به‌خاطر کار همراه با خانواده‌اش به سرزمینی دیگر مهاجرت کرده است. اما زن در چنین وضعیتی قرار ندارد. گذشته از همه چیز، در کشورهای مسیحی، از حقوق مسلم بردگانِ زن یکی این است که بتوانند از آمیزش با ارباب خود اجتناب کنند؛ و این از تعهدات اخلاقیی است که برده‌دار پذیرفته است. حال آنکه زن از چنین حقی برخوردار نیست. اگر زنی بخت‌برگشته، با مردی درنده‌خو ازدواج کرده باشد و بداند که مرد از او تنفر دارد و از شکنجهٔ او لذت می‌برد، و بداند که میان او و مرد جز تنفر احساس دیگری وجود ندارد، بازهم مرد می‌تواند پست‌ترین تحقیری را که می‌توان در حق یک انسان روا داشت

بر او تحمیل کند و با او عملی حیوانی انجام دهد. درحالی‌که زن در چنین وضعیتی با بدترین نوع بردگی مواجه است، موقعیت او در ارتباط با فرزندانی که هم او و هم اربابش به آنها تعلق خاطر دارند چگونه است؟ فرزندان، براساس قانون، به مرد تعلق دارند. فقط مرد است که از نظر قانونی نسبت به آنها حقوقی دارد. زن هیچ کاری در مورد فرزندانش نمی‌تواند انجام دهد، مگر به نمایندگی از جانب شوهر. حتی پس از مرگ شوهر نیز، زن سرپرست فرزندان خود نیست، مگر اینکه مرد در وصیتنامهٔ خود چنین اختیاری به او داده باشد. مرد در گذشته حتی می‌توانست فرزندان را از زن دور کند و او را از دیدن آنها و نیز مکاتبه با آنها محروم کند ــ و با تصویب قانون تالفورد بود که قدرت مرد در این زمینه تا حدی محدود گردید. چنین است وضعیت قانونی زن، و او راهی برای گریز از آن ندارد. اگر زن شوهر خود را ترک کند، نباید چیزی با خود ببرد، نه فرزندان خود را و نه چیزهایی را که حقیقتاً به او تعلق دارند. و اگر شوهر بخواهد می‌تواند او را، هم به‌موجب قانون و هم به‌زور، به خانه بازگرداند؛ و هستند مردانی که درازای دریافت چیزی از خودِ زن و یا از بستگان او به او اجازهٔ ترک خانه را می‌دهند؛ و نیز هستند مردانی که اجازه می‌دهند زن آنها را ترک کند، به این امید که روزی به سراغ او بروند و هرچه را به‌دست آورده است به چنگ آورند. تنها اگر زن به حکم دادگاه از شوهر خویش جدا شده باشد، حق دارد به‌تنهایی زندگی کند و هرلحظه بر خود نلرزد که مبادا زندانبان بی‌رحمش بازگردد و او را بار دیگر به اسارت درآورد؛ و نیز تنها در چنین صورتی است که می‌تواند از درآمد خود استفاده کند، بی‌آنکه از ظهور مردی بترسد که می‌خواهد همه چیز او را از دستش برباید، مردی که چه بسا بیست سال است او را ندیده و در زندگی او هیچ نقشی نداشته است. و دادگاهها، تا همین اواخر، برای این جداییِ قانونی، چنان بهای

سنگینی تعیین می‌کردند که پرداخت آن تنها از عهدهٔ طبقات متمول ساخته بود. و هم‌اکنون نیز در موارد معدودی، مانند ترک انفاق و یا خشونت بسیار شدید، چنین حکمی صادر می‌شود؛ و جالب آنکه بسیاری شکوه دارند که این روزها حکم جدایی بسیار آسان صادر می‌گردد! اگر به زنان بگویید که تنها یک سرنوشت در انتظارتان است، و آن این است که خدمتکارِ شخصیِ مردی شوید که قانون همهٔ اختیارات را به او داده است، و خوشبختی‌تان در گرو این است که بخت یارتان باشد و مردی را پیدا کنید که شما را به چشم محبوب خود نگاه کند نه کنیز خود، آیا کمال بی‌رحمی نخواهد بود که فرصت یافتن چنین مردی فقط یک بار در اختیار زنان قرار گیرد؟ نتیجهٔ طبیعی و منطقی چنین وضعیتی این است که چون همهٔ زندگی زن در گرو انتخاب اربابی مناسب است، باید به او اجازه داد که ارباب خود را بارها عوض کند تا به فردی مناسب دست یابد. من نمی‌گویم که آیا زنان باید از چنین حقی برخوردار باشند یا نه؛ این مسئلهٔ کاملاً متفاوتی است؛ من فقط می‌گویم نتیجهٔ طبیعی چنان وضعیتی، چنین حالتی است. مسئلهٔ طلاق، به معنای جدا شدن و اجازهٔ ازدواج مجدد داشتن، موضوعی است که من قصد ورود به آن را ندارم. در حال حاضر تنها ادعای من این است که اگر کسی ناگزیر از بردگی است، آزادیِ انتخابِ ارباب کمترین و در عین حال تنها امتیازی است که می‌توان به او داد. و اگر زنان را از این حق هم محروم کنیم، دیگر هیچ تفاوتی با بردگان نخواهند داشت ــ آن هم نه بردگی در متعادلترین شکل آن، زیرا در برخی جوامع برده می‌توانست، در صورت وجود انواع خاصی از سوء رفتار، به موجب قانون ارباب خود را وادارد که او را به کس دیگری بفروشد. اما در انگلستان، مرد هر نوع ظلمی که بر زن روادارد (الّا واداشتن او به فحشا) موجب نمی‌شود که زن بتواند از دست او رهایی یابد.

من نمی‌خواهم اغراق کنم، و اصولاً در این زمینه جایی برای اغراق وجود ندارد. آنچه در بالا شرح کردم، وضعیت زنان در عرصهٔ قانون بود، نه رفتار واقعی با آنان. قوانین غالب کشورها بسیار وحشتناکتر از رفتار و کرداری است که عملاً از مردم سرمی‌زند؛ و بسیاری از قوانین صرفاً به این دلیل هنوز پابرجا مانده‌اند که بندرت اجرا می‌شوند، و برخی هم هرگز اجرا نمی‌شوند. اگر زندگی مشترک صرفاً بر مبنای قوانین شکل می‌گرفت، جهنمی در زمین برپا می‌شد که هیچ بشری تحمل آن را نداشت. خوشبختانه در انسان احساسات و نیز علائقی وجود دارد که تمایل و اشتیاق او را به استبداد در غالب موارد بسیار تعدیل می‌کند و در برخی موارد بکلی از میان می‌برد؛ و از میان این احساسات، آنچه مرد را به همسرش پیوند می‌دهد از هر احساسی قویتر است، و حاصل آن پیوندی است که با هیچ پیوند دیگری قابل قیاس نیست؛ و تنها پیوند میان پدر و فرزندان است که تا حدی به آن نزدیک می‌شود؛ و این پیوند، مگر در موارد استثنایی، پیوند اول را تضعیف نمی‌کند که هیچ، بر استحکام آن نیز می‌افزاید. آری، واقعیت چنین است، و مردان معمولاً ستمهایی را که می‌توانند بر زنان روا دارند، روا نمی‌دارند؛ و زنان معمولاً از بدبختیهایی در رنج نیستند که مردان بر آنها تحمیل کرده باشند، زیرا مردان از همهٔ قدرت قانونی خود بهره نمی‌گیرند. و به دلیل همین واقعیتهاست که مدافعان وضع موجود، تبعیض میان زن و مرد را نه ناروا که موجه می‌شمرند و می‌گویند اگر کسانی از این وضع شکوِه دارند، شکوِه‌شان به‌خاطر نقایصی است که در هر کار بزرگ و شایسته‌ای به چشم می‌خورد. اما تعدیلهایی که عملاً در این زمینه صورت گرفته از نوع تعدیلهایی است که در این یا آن نهاد استبدادی پدید می‌آید تا قدرت قانونی آن یکسره دست‌نخورده باقی بماند. بنابراین، انجام چنین تعدیلهایی استبداد را تطهیر نمی‌کند، بلکه نشان می‌دهد که طبیعت انسان

برای مقابله با شرم‌آورترین سنتها از چه توانی برخوردار است و بذرهای نیکی، و نیز بذرهای شرارت در وجود انسان، با چه نیروی شگرفی پراکنده می‌شوند و تکثیر می‌گردند. از استبداد در خانواده نمی‌توان سخن گفت بی‌آنکه به استبداد سیاسی نیز اشارتی برود. چنین نیست که هر شاه مستبدی از تماشای ناله‌های کسانی که شکنجه می‌شوند لذت ببرد و یا هرکس را که با او از در مخالفت درآید در اوج زمستان لخت مادرزاد در سرما رها کند. استبداد لوئی شانزدهم با استبداد فیلیپ لو بل و نادرشاه و کالیگولا قابل قیاس نیست؛ اما در همان استبداد نیز آن‌قدر شرارت وجود داشت که انقلاب فرانسه را موجب شود، و حتی ترسهای ناشی از انقلاب را ناچیز جلوه دهد. اگر کسی در دفاع از مناسبات موجود میان زن و مرد، به محبت و دلبستگی میان زن و شوهر متوسل شود، باید بگوییم که میان غلامان خانه‌زاد و اربابان نیز چنین دلبستگیهایی کم نبوده است. در یونان و روم باستان بسیار اتفاق می‌افتاد که بردگان در زیر شکنجه می‌مردند اما به اربابان خود خیانت نمی‌کردند. در اسناد مربوط به جنگهای داخلی روم چه بسیار به نام زنان و بردگانی برمی‌خوریم که قهرمانانه به شوهران و اربابان خود وفادار مانده بودند؛ و برعکس خیانت پسران امری معمول به‌نظر می‌رسید. حال آنکه همه می‌دانند رومیان با چه بی‌رحمی با بردگان خود رفتار می‌کردند. اما حقیقت این است که دلبستگیهایی این چنین عمیق تنها در زیر حاکمیت ظالمانه‌ترین نهادها پدید می‌آید؛ و این از طنزهای زندگی است. انسان سپاسگزار کسی است که می‌تواند بی هیچ زحمتی زندگی‌اش را بگیرد، ولی به ارادهٔ خود چنین نمی‌کند؛ در چنین وضعیتی است که قویترین احساس وفاداری و محبت و سپاس در انسان بیدار می‌شود. نمی‌توان تردید داشت که چنین احساسی در غالب مردم جایگاهی رفیع دارد، و حتی در ایمان مذهبی نیز مشهود است. ما هر روز می‌بینیم که افرادی ایمانشان به

خداوند و شکرگزاریشان از او فزونی می‌یابد، آن گاه که می‌بینند او نعمتهایی به آنان ارزانی داشته است که دیگر بندگان از آنها محروم‌اند.

بنابراین، آیا باید از نهاد بردگی و استبداد سیاسی و استبداد رئیس خانواده دفاع کنیم؟ مسئله این است که همواره انتظار می‌رود چنین نهادهایی را در بهترین حالت در نظر آوریم و آن گاه درباره‌شان قضاوت کنیم؛ و تصویری که از این نهادها ترسیم می‌شود لطف و محبت از جانب فرادست، و سپاسگزاری و تسلیم از جانب فرودست را نشان می‌دهد؛ به بیان دیگر، در یک سو صاحب قدرت خردمندی است که با تمام وجود می‌کوشد امور را در جهت منافع همهٔ زیردستان سامان دهد، و در سوی دیگر زیردستانی قرار دارند که با لبخند او را سپاس می‌گویند. مدافعان چنین نهادهایی نمی‌توانند با آوردن چنین شواهدی حقانیت خود را اثبات کنند، زیرا ما مدعی نیستیم که انسان خوب و شایسته اصلاً وجود ندارد. چه کسی تردید دارد که زندگی تحت حاکمیت مردی عادل و نیکخواه ممکن است موجب سعادت و نیکی و محبت بسیار گردد؟ اما قوانین باید چنان تنظیم شود که انسانهای بد را از خطا بازدارد. ازدواج سنتی نیست که برای معدودی از برگزیدگان در نظر گرفته شده باشد. نمی‌توان پیش از مراسم ازدواج مردان را واداشت که ثابت کنند از قدرت مطلق خود سوءاستفاده نخواهند کرد. دلبستگی و تعهد نسبت به زن و فرزند معمولاً در مردانی که شعور اجتماعی قابل توجهی دارند بسیار نیرومند است؛ و حتی در بسیاری از مردانی که به دیگر وظایف اجتماعی خود چندان توجهی ندارند نیز نیرومند است؛ اما در عرصهٔ تعهد اجتماعی نیز، مانند همهٔ عرصه‌های مربوط به نیکی و بدی انسانها، درجات متفاوتی وجود دارد: مردانی یافت می‌شوند که هیچ مسئولیتی در قبال اجتماع احساس نمی‌کنند، و نیز مردانی وجود دارند که جامعه ناگزیر است در مورد آنها به آخرین راه حل، یعنی مجازاتهای قانونی، متوسل

شود. در میان مردان، در هر یک از مراتب شعور اجتماعی که قرار داشته باشند، کسانی یافت می‌شوند که از همهٔ قدرت قانونی خود در مقام شوهر استفاده می‌کنند. شریرترین مردان به همسر خود هر ستمی روا می‌دارند اّلا کشتن او؛ و حتی قتل را هم اگر مرتکب شوند، در صورتی که تدابیر لازم را در نظر گرفته باشند، چندان خطری تهدیدشان نمی‌کند و می‌توانند از مجازات قانونی بگریزند. و در همهٔ کشورها، چه بسیارند مردانی از طبقات فرودست که بجز در زندگی خانوادگی، در دیگر عرصه‌ها خلاف قانون عمل نمی‌کنند، چرا که از مقابله‌به‌مثل و نیز از مجازات می‌هراسند؛ اما همینان در زندگی زناشویی حیوانیترین رفتار را با زنِ خود دارند، زیرا او تنها کسی است، دست‌کم در میان بزرگسالان، که نه می‌تواند خشونت او را با خشونت پاسخ دهد و نه هیچ راه گریزی به رویش گشوده است. وابستگی زن به چنین مردانی نه تنها شکیبایی و گذشت و بلندنظری را در وجود مردان تقویت نمی‌کند، که موجب می‌شود طبیعت پست و ددمنشانهٔ آنها هرچه نیرومندتر امکان بروز یابد؛ از چنین مردانی هرگز نمی‌توان انتظار داشت جانب شرف و جوانمردی را به‌جای آورند و با کسی که بهره‌اش از زندگی یکسره در گرو لطف و مرحمت اوست رفتاری شایسته داشته باشند؛ اندیشهٔ اینان در جهتی کاملاً خلاف سیر می‌کند و گمان می‌کنند که قانون شیئی در اختیارشان قرار داده تا از آن بهره‌مند شوند؛ و در تصورشان هم نمی‌گنجد که باید با زن خود چنان رفتار کنند که با کسان دیگر. قانون، که تا همین اواخر برای افراط کاری‌های شریرانه در زندگی زناشویی عملاً هیچ مجازاتی قائل نشده بود، در همین چند سال گذشته گامهای کوچکی برای جلوگیری از آنها برداشته است. اما این اقدامات چندان تأثیری نداشته‌اند، و انتظاری هم جز این نمی‌توان داشت، زیرا برخلاف عقل و تجربه است که گمان کنیم می‌توانیم خشونت را مهار کنیم، درحالی‌که اختیار قربانی

را همچنان به‌دست عامل خشونت سپرده‌ایم. مادام که صِرف محکومیت شوهر به خاطر اِعمال خشونت، یا تکرار اِعمال خشونت، به زن این حق را ندهد که طلاق بگیرد یا دست‌کم به نوعی جداییِ قانونی دست یابد، توسل به مجازاتهای قانونی برای جلوگیری از «ضرب و شتم زن» به جایی نخواهد رسید، زیرا زن جرئت شکایت نخواهد داشت، و اگر هم شکایت کند شاهدی برای اثبات ادعای او وجود ندارد.

اگر به این واقعیت توجه کنیم که در همهٔ کشورها اکثر مردان تربیت کافی نیافته‌اند و بسهولت خوی حیوانی خود را بروز می‌دهند، و قانون ازدواج نیز چنان تنظیم شده که آنها را در یافتن قربانی با مشکل روبه‌رو نمی‌سازد، آن‌گاه درمی‌یابیم که وسعت و عمق بدبختی‌هایی که سوءاستفاده از نهاد ازدواج بر انسانها تحمیل می‌کند چنان است که رعب‌انگیز می‌نماید. ما فقط دربارهٔ موارد افراطی سخن گفته‌ایم. البته رفتارهای بسیار شریرانه منتهی درجهٔ فرومایگی‌اند و در همه حال روی نمی‌دهند، اما شرارت مراتب دارد و میان پست‌ترین و بالاترین مرتبهٔ آن، مراتب متعددی قرار دارد. در استبداد خانگی نیز مانند استبداد سیاسی، مواردی که از شرارت محض حکایت دارند، بیانگر این نکته‌اند که تقریباً هیچ شرارتی نیست که فرمانروای مستبد بخواهد و امکان وقوعش وجود نداشته باشد، و نیز بوضوح نشان می‌دهند که شرارتهای اندکی ملایمتر در چه حد گسترده‌ای ممکن است رواج داشته باشد. انسانهایی که تجسم کامل اهریمن‌اند، مانند فرشتگان کمیاب‌اند، شاید از آن هم کمیابتر؛ اما ددصفتانی که گاهی چهره‌ای انسانی از خود نشان می‌دهند بسیارند؛ و در فاصله میان اینان و کسانی که نمایندگان شایستهٔ نژاد بشرند افراد بسیاری با درجات متفاوتی از حیوانیت و خودخواهی وجود دارند که اغلب در زیر لعابی از تمدن و حتی فرهنگ چهرهٔ خود را فروپوشیده‌اند؛ اینان با قانون سر ستیز ندارند و در نظر کسانی که در زیر سلطه‌شان نیستند

چهره‌ای مقبول و خوشایند دارند؛ اما همینان اگر بر کسی سلطه داشته باشند زندگی را برایش جهنم می‌کنند! اگر بخواهم ثابت کنم که هیچ انسانی نباید به قدرت مطلق دست یابد و در این کار چه خطرات عظیمی نهفته است باید سخنانی را تکرار کنم که قرنهاست در بحثهای سیاسی مطرح‌اند و همهٔ آنها را از بر کرده‌اند و اینک در نظرشان خسته کننده می‌نمایند. اگر هیچ انسانی برای قدرت مطلق مناسب نیست، چگونه است که همهٔ مردان بالغ را، از بهترین آنان گرفته تا پست‌ترین و درنده‌خوترین آنها، شایسته می‌دانیم که اختیار مطلق یک زن را در دست بگیرند؟ نمی‌توان به هیچ مردی چنین اختیاری داد صرفاً به این دلیل که او از ده فرمان کتاب مقدس سرپیچی نکرده است؛ یا اینکه در رفتار و سلوک با افرادی که نمی‌تواند آنها را به همنشینی با خود مجبور کند شخصیتی شایسته داشته است؛ یا اینکه با افرادی که مجبور به تحمل او نیستند، بدرفتاری نمی‌کند و خشونت نمی‌ورزد. با چنین شواهدی نمی‌توان پی برد که او در خانه، آن گاه که از هر قید و بندی آزاد است، چگونه رفتار خواهد کرد. حتی معمولیترین افراد نیز بُعد خشن و عبوس و خودخواهانهٔ شخصیت خود را به کسانی نشان می‌دهند که یارای ایستادگی در مقابل آن را ندارند. رابطه‌ای که فرادست با فرودست برقرار می‌کند محیطی فراهم می‌آورد که به ابعاد منفی شخصیت انسان بال و پر می‌دهد، و این ابعاد در هرکجا ظاهر شوند، سرچشمه‌شان همان رابطه است. مردی که با همتایان خود رفتاری ترشرویانه و خشونت‌آمیز دارد، بی‌تردید در میان کسانی پرورش یافته است که از او فرمان می‌برده‌اند و او می‌توانسته آنها را بترساند و به تسلیم وادارد. بسیار شنیده‌ایم که می‌گویند خانواده در شکل مطلوبش مدرسهٔ مهربانی و از خودگذشتگی است، اما اگر نحوهٔ مدیریت آن را در نظر آوریم، بیشتر مدرسهٔ یکدندگی و سلطه‌جویی و تن‌پروری بی‌حد و مرز و خودخواهی تمام‌عیار با ظاهری بی‌عیب و

نقص است؛ مدرسه‌ای است که در آن ایثار به شکل خاصی درآمده: مراقبت از زن و فرزند همچون مراقبت از اشیا و لوازمی است که به مرد تعلق دارند و مورد توجه او هستند، و خوشبختی آنها ممکن است به انحای مختلف قربانی علائق شخصی او شود. شکل کنونیِ نهاد خانواده چه مزیتی دارد؟ می‌دانیم که تمایلات شریرانه‌ای که در نهاد انسان وجود دارد تنها زمانی به بند کشیده می‌شوند که مجال ترکتازی نیابند. و نیز می‌دانیم که تقریباً همهٔ انسانها بنا به میل و عادت خود، و نه آگاهانه و با قصد و غرض، هنگامی که دیگران را در مقابل خود تسلیم می‌بینند، در پایمال کردن حقوق آنها تا آنجا پیش می‌روند که سرانجام اعتراضشان را برمی‌انگیزد. آری، طبیعت بشر عموماً به چنین سمتی گرایش دارد؛ و قدرت تقریباً نامحدودی که نهادهای اجتماعی به مرد می‌دهند تا سلطهٔ خود را دست‌کم بر یک انسان دیگر اعمال کند (انسانی که با او در زیر یک سقف به سر می‌برد و همیشه با او مواجه است) موجب می‌شود که بذرهای نهفتهٔ خودخواهی که در عمیقترین لایه‌های طبیعت او وجود دارد جان بگیرند و روبه‌گسترش بگذارند؛ آری، قدرت مطلق همچون بادی است که بر زغالهای نیمه‌خاموش خودخواهی می‌وزد و آنها را شعله‌ور می‌سازد و به مرد اجازه می‌دهد که در زندگی زناشویی ابعادی از شخصیت خود را به نمایش بگذارد که در بیرون از خانه همواره در پنهان ساختن آن می‌کوشد و کتمان آن به شخصیت ثانویهٔ او تبدیل شده است. من از وجه دیگر این مسئله نیز آگاهم. زن اگر نتواند در مقابل قدرت مطلق مرد عملاً به مقابله برخیزد، دست‌کم می‌تواند انتقام بگیرد؛ او نیز می‌تواند زندگی را بر مرد جهنم کند، و با توسل به این قدرت امتیازهایی را به‌دست آورد که حق اوست و نیز امتیازهایی را طلب کند که نباید. اما این ابزارِ حمایت از خویش، که شاید بتوان روش زنان سلیطه یا بددهن نامیدش، عیب بسیار بزرگی دارد، و آن این است که آن

را فقط علیه ضعیفترین سلطه‌گران می‌توان به‌کار گرفت و از قضا در اختیار کسانی است که از همه کمتر به آن نیاز دارند. این ابزار، اسلحهٔ زنان پرخاشجو و خودرأی است؛ اسلحهٔ زنانی است که خود اگر حاکم شوند آن را به بدترین شکل ممکن به‌کار خواهند برد، و معمولاً نیز از آن سوءاستفاده می‌کنند. زنان نرمخو هرگز نمی‌توانند از چنین ابزاری استفاده کنند، و زنان فرهیخته از توسل به آن عار دارند. و از سوی دیگر، شوهرانی که در برابر چنین اسلحه‌ای سر تسلیم فرود می‌آورند، مردان نرمخوتر و بی‌آزارتری هستند که حتی اگر تحریک شوند، باز هم چندان تمایلی به اعمال قدرت از طریق خشونت ندارند. قدرت زن در تبدیل شدن به موجودی ناسازگار عموماً به ظهور زنانی می‌انجامد که سلطه‌ناپذیرند، اما عمدتاً شوهرانی قربانی ناسازگاری‌های چنین زنانی می‌شوند که کمتر به سلطه‌گری گرایش دارند.

بنابراین، چیست که فسادآوری قدرت را عملاً تعدیل می‌کند و محیطی پدید می‌آورد که در آن نیکی در حد چشمگیری که به‌عینه می‌بینیم شاخ و برگ می‌گسترد؟ جذابیت زنانه، هرچند در این یا آن مورد مشخص تأثیر بسیار دارد، اما در تعدیل گرایشهای کلی تأثیرش بسیار اندک است؛ زیرا این عامل تنها زمانی می‌تواند مؤثر باشد که زن جوان و زیبا باشد، آن هم در بسیاری موارد فقط تا زمانی که زیبایی زن در نظر مرد تازگی داشته باشد و غبار عادی شدن بر آن ننشسته باشد؛ و افزون بر همهٔ اینها، رفتار بسیاری از مردان با همسران خود از جذابیت زنانه چندان تأثیر نمی‌پذیرد. از جمله عواملی که وضعیت را متعادل می‌کند، دلبستگی فردیی است که در گذر زمان حاصل می‌آید؛ طبیعت مرد او را به چنین دلبستگی و محبتی سوق می‌دهد؛ و شخصیت زن نیز چنان با طبع او سازگار است که این تمایل را در او تقویت می‌کند. عامل دیگر منافع مشترک زن و مرد در قبال فرزندانشان است، و نیز منافع

مشترکشان در قبال دیگران (منافعی که در هر حال با محدودیتهای بسیار روبه‌رو است). عامل دیگر نقش انکارناپذیر زن در آسایش و لذات روزمرهٔ شوهر است، که موجب می‌شود مرد با توجه به علائق خود ارزش خاصی برای زن قائل شود، و نیز موجب می‌شود که او مراقبت از زن را به‌خاطر وجود خود او بر عهده گیرد، البته اگر استعداد پذیرش مسئولیت در قبال دیگران در او فرونمرده باشد. و عامل نهایی، تأثیرپذیریِ تقریباً همهٔ انسانها از اشخاصی است که به آنها نزدیک‌اند (البته نزدیکانی که با آنها ناسازگار نیستند)؛ نزدیکان هر فرد، از یک سو با خواستهای مستقیمشان، و از سوی دیگر با سرایت نامحسوس عواطف و گرایشهایشان، اغلب قادرند تا حدی بر رفتار و سلوک او، که سلطه‌ای نامعقول و افراطی بر آنها دارد، تأثیر بگذارند، مگر اینکه عواملی در کار باشد که تأثیر نزدیکان را خنثی کند. زن با توسل به این ابزارها ممکن است در بسیاری موارد حتی بر مرد اِعمال سلطه کند؛ زن قادر است در اموری بر مرد تأثیر بگذارد که صلاحیت دخالت در آن عرصه را نداشته باشد، که در این صورت تأثیر او خردمندانه نخواهد بود؛ و افزون بر این، از نظر اخلاقی نیز ممکن است در جهت نادرست به‌کار گرفته شود، در چنین وضعیتی اگر مرد به حال خود واگذاشته می‌شد، چه‌بسا عملش به صواب نزدیکتر بود. اما نه در این امور و نه در امور خانوادگی، سلطهٔ زن نمی‌تواند فقدان آزادی را جبران کند. سلطهٔ زن در غالب موارد او را در عرصه‌هایی صاحب نفوذ می‌سازد که در صلاحیت او نیست، و با وجود این او را در مقامی قرار نمی‌دهد که از حقوق واقعی خود دفاع کند. چه‌بسا کنیزِ سوگلی یک سلطان بر غلامان و کنیزان بسیاری فرمان براند، اما وضعیت مطلوب این است که او خود کنیز نباشد و بر غلامان و کنیزان نیز فرمان نراند. وقتی زن وجودش در وجود مرد مستحیل شده باشد، وقتی او اراده‌ای از خود نداشته باشد (یا دست‌کم بکوشد به شوهر خود

بقبولاند که اراده‌ای از خود ندارد) و در همهٔ اموری که به هر دوی آنها مربوط است یکسره مطیع ارادهٔ شوهرش باشد، و وقتی که تمام زندگی زن در این خلاصه شود که عواطف و علائق شوهرش را پاس بدارد، در چنین وضعیتی ممکن است یکی از لذات زن این باشد که به طریقی، در اموری بر رفتار شوهر تأثیر بگذارد که مربوط به او نیست و او صلاحیت پرداختن به آنها را ندارد و چه بسا قضاوتش دربارهٔ آنها یکسره بر مبنای پیشداوری و تعصبات شخصی باشد؛ و البته در چنین شرایطی، زن به احتمال بسیار مرد را از راه صواب دور خواهد کرد. به همین دلیل در اوضاع کنونی، مردانی که با همسران خود در نهایت مهربانی رفتار می‌کنند و به نظراتشان احترام می‌گذارند، بجز در امور خانوادگی، در امور دیگر نفوذ همسرانشان ممکن است برای آنها به یکسان نتایج مثبت و منفی به همراه داشته باشد. به زن آموخته‌اند که امور بیرون از خانه به او مربوط نیست؛ از همین رو، او بندرت در این امور صادقانه و مسئولانه اظهارنظر می‌کند؛ و دخالتش در این امور معمولاً نه حق‌طلبانه که بر حسب علائق شخصی است. او نه می‌داند و نه اهمیتی می‌دهد که در سیاست کدام طرف درست می‌گوید و کدام طرف نادرست؛ تنها چیزی که برای او اهمیت دارد منافع خانوادگی است: کدام طرف اگر پیروز شود از نظر مالی به نفع آنهاست، یا برایشان اعتبار می‌آورد، یا به شوهرش سِمَتی آبرومندانه و به پسرش شغلی مناسب می‌بخشد، و برای دخترش همسری مناسب به ارمغان می‌آورد؟

ممکن است بپرسند آیا هیچ جامعه‌ای می‌تواند بدون حکومت به حیات خود ادامه دهد؟ پس در خانواده نیز، مانند دولت، یک فرد مشخص باید حاکم نهایی باشد. وقتی در زندگی مشترک، میان زن و مرد اختلاف عقیده پیش آید تصمیم نهایی بر عهدهٔ کیست؟ هرکدام از آنها که نمی‌توانند راه خود را بروند، و بالاخره باید رأی یکی از آنها به اجرا درآید.

در پاسخ به این پرسش باید گفت که اصولاً درست نیست تصور کنیم در جمع داوطلبانهٔ دو انسان، ضرورتاً یکی از آنها باید حاکم مطلق باشد؛ و نادرست‌تر این است که گمان کنیم قانون باید از قبل مشخص کند که کدام یکی از آنها فرادست و کدام فرودست باشد. گذشته از ازدواج، معمولترین نوع ارتباط داوطلبانه، شراکت در کار است؛ اما هیچ‌کس تصور نمی‌کند که در چنین شراکتی ضرورتاً باید یک نفر به‌تنهایی همهٔ امور را سامان دهد و دیگران گوش به فرمان او باشند. هیچ‌کس به درون شرکتی که مسئولیتهای یک مدیر را بر عهدهٔ او می‌گذارد اما اختیارات و مزایای یک کارمند را به او می‌دهد، قدم نمی‌گذارد. اگر قانون در دیگر قراردادها نیز همچون ازدواج عمل می‌کرد، می‌بایست مقرر می‌داشت که یکی از طرفهای قرارداد چنان عمل کند که گویی موضوعِ قرارداد کارِ شخصیِ اوست، و دیگران چیزی نیستند جز نمایندگان او؛ و نیز باید مقرر می‌شد که این فرد بر اساس شرطی مشخص، مثلاً سن، تعیین گردد. اما چنان‌که می‌دانیم قانون هرگز چنین مقرر نکرده است؛ و تجربه نیز نشان نمی‌دهد که لازم باشد میان اعضای یک شرکت بر اساس پیش‌فرض‌هایی، نابرابری وجود داشته باشد، و یا عضویت مشروط به شرایطی باشد جز آنچه اعضا در توافقنامهٔ خود مقرر می‌کنند. وانگهی، چنین می‌نماید که اگر در شراکت قدرت مطلق به یک نفر تعلق گیرد، حقوق و منافع زیردستان کمتر در معرض تهدید قرار می‌گیرد تا ازدواج؛ زیرا در شراکت هر یک از زیردستان می‌تواند با کناره‌گیری از عضویت خود را از قید قدرت برهاند، اما برای زن چنین کاری میسر نیست، و اگر هم میسر بود، همواره مطلوبتر این بود که او قبل از جدایی همهٔ روشهای دیگر را بیازماید.

البته در بسیاری امور جاری وضعیت چنان است که باید هر روز تصمیماتی گرفته شود و نمی‌توان آن تصمیمات را به‌مرور اتخاذ کرد و

منتظر مصالحه نیز نمی‌توان شد؛ در چنین وضعیتی منطق کار اقتضا می‌کند که ارادهٔ یک نفر جاری باشد و اختیار امور تنها در دست او باشد. اما این سخن به این معنا نیست که آن فرد باید همیشه فلان شخص باشد. روش طبیعی این است که اختیارات بین دو نفر تقسیم شود؛ و هر یک از آنها در حوزهٔ اجراییِ مسئولیتِ خود از اختیار کامل بهره‌مند باشد، اما تغییر در سازمان و اصول نیازمند رضایت هر دو باشد. در چنین وضعیتی قانون نه می‌تواند و نه باید از پیش تعیین کند که چه کسی چه مسئولیتی را بر عهده گیرد، زیرا این مسئله به قابلیتها و علائق هر فرد بستگی دارد. اگر دو نفر که می‌خواهند با هم ازدواج کنند، دربارهٔ تقسیم وظایف به توافق برسند، باید بتوانند آن را در قرارداد خود بگنجانند، یعنی همان روشی که اینک در توافقهای مالی معمول است. بعید است که رسیدن به توافق در چنین اموری کار دشواری باشد، مگر اینکه زن و مرد با هم ناسازگار باشند و هر مسئله‌ای موجب کشمکش و اختلافشان شود، که در این صورت پیوند آنها قرین سعادت نخواهد بود. تعیین حقوق هر یک از طرفین، طبیعتاً تعیین وظایف را به دنبال خواهد داشت، و این نیز باید با رضایت هر دو انجام شود؛ و البته عرف جامعه نیز، در شکل متعادل و انعطاف‌پذیر آن و با رضایت هر دو، باید در نظر گرفته شود؛ اما در هر حال قانون نباید در این زمینه دخالت کند.

تصمیم‌گیری دربارهٔ مسائل مختلف عمدتاً بر عهدهٔ طرفی خواهد بود که صلاحیت بیشتری داشته باشد، و این روش حتی هم‌اکنون نیز جاری است و ربطی به اقتدار قانونی ندارد. البته این واقعیت که در زندگی مشترک معمولاً سن مرد بیش از زن است، کفهٔ ترازو را به نفع مرد سنگین می‌کند، دست‌کم مادام که نحوهٔ گذران عمر اهمیت چندانی نداشته باشد. افزون بر این، طبیعتاً نان‌آور خانه، خواه زن باشد و خواه مرد، بالقوه از قدرت بیشتری بهره‌مند است. نابرابریی که از این وضعیت نشئت

می‌گیرد نه به قانون ازدواج، که به اوضاع و احوال جامعه و سازمان کنونی آن مربوط است. برتری فکری، خواه در موارد خاص و خواه در موارد عام، و نیز استحکام شخصیت، در این زمینه نقشی تعیین‌کننده دارند؛ و این وضعیتی است که همیشه وجود داشته. این واقعیت بروشنی نشان می‌دهد که زن و شوهر نیز، مانند اعضای یک شرکت، خود می‌توانند اختیارات و مسئولیتها را بدرستی میان خود تقسیم کنند، و ترس از اینکه مبادا نقصان و خللی در این کار راه یابد بکلی بی‌اساس است. اختیارات و مسئولیتها همواره بدرستی تقسیم می‌شوند، الّا در مواردی که پیوند ازدواج پیوندی نامناسب بوده باشد. در پیوند زناشویی معمولاً چنین نیست که یک نفر اختیار مطلق داشته باشد و دیگری مطیع محض باشد، مگر اینکه نفس آن پیوند اشتباه باشد، که در این صورت گسستن آن موهبتی است برای هر دو طرف. برخی ممکن است بگویند که همین حل مسالمت‌آمیز اختلافات، ثمرهٔ اجبار قانونیی است که طرفین از آن خبر دارند؛ به بیان دیگر، در اینجا شرایط مانند شرایطی است که مردم را وامی‌دارد به حکمیتی تن در دهند که در پسِ آن نهاد قانونیی وجود دارد که می‌تواند در صورت لزوم آنها را به اطاعت وادارد. اما اگر منصفانه به مسئله بنگریم، باید محکمه‌ای را در نظر آوریم که به بررسی منشأ دعوا نمی‌پردازد، بلکه همواره حق را به یک طرف، مثلاً به متهم، می‌دهد. در این صورت، ناگزیر بودن شاکی به تسلیم در مقابل چنین محکمه‌ای موجب می‌شود که او تقریباً به هر نوع حکمیتی تن در دهد؛ حال آنکه متهم در موقعیتی کاملاً متفاوت قرار دارد. قدرت مطلقه‌ای که قانون به شوهر اعطا می‌کند، ممکن است عاملی باشد که زن را وادارد به هر نوع مصالحه‌ای که عملاً بخشی از قدرت را به او وامی‌گذارد تن در دهد، اما علتی که شوهر را به مصالحه وامی‌دارد چیست؟ واقعیت این است که همیشه میان مردم خوشرفتار مصالحه پدید می‌آید و حتی اگر

هیچ یک از طرفین در محظور اخلاقی یا قانونی قرار نداشته باشد باز هم امکان مصالحه میان آنها وجود دارد؛ این مسئله آشکارا نشان می‌دهد که در انسان انگیزه‌های طبیعیی وجود دارد که موجب می‌شود او داوطلبانه زندگی مشترک را چنان سامان دهد که رضایت هر دو حاصل آید؛ و این انگیزه‌ها، در مجموع و بجز در شرایط نامطلوب، چنان نیرومندند که در تنظیم روابط میان زن و مرد نقش تعیین‌کننده‌ای دارند. البته آنچه در بالا آوردیم هرگز به این معنا نیست که یک حکومتِ آزاد را می‌توان برمبنای قانونی بنا کرد که استبدادِ یک طرف و انقیادِ طرف دیگر را به رسمیت می‌شناسد و به حاکم اختیار می‌دهد که بتواند به میل خود و بدون هیچ هشداری هر امتیاز و حقی را که به دیگران واگذاشته است پس بستاند. گذشته از اینکه هر نوع آزادی که بر چنین بنیان متزلزلی قوام گرفته باشد چندان ارزشی ندارد، شرایط آن نیز عادلانه به‌نظر نمی‌رسد، زیرا قانون همواره جانب یک طرف را می‌گیرد؛ و مانند این است که افرادی با هم توافق کرده باشند که یکی از آنها حق داشته باشد هر چه می‌خواهد بکند و دیگری هیچ حقی نداشته باشد، جز اینکه موجبات خشنودی طرف اول را فراهم آورد و علاوه‌بر قانون، تعهدات اخلاقی و مذهبی نیز طرف اول را ملزم کند که هر ستمی را بپذیرد و تحت هیچ شرایطی به طغیان دست نزند. مخالفان سرسختِ حقوق زنان ممکن است بگویند که مردان اصولاً جانب منطق را می‌گیرند و بی‌آنکه مجبور باشند امتیازات منصفانه‌ای به همسران خود می‌دهند؛ اما زنان چنین نیستند و اگر قانون به آنان حقی بدهد حقوق طرف دیگر را مراعات نمی‌کنند و به‌اصطلاح هیچ‌چیز جلودارشان نیست؛ و از همین رو، باید اختیار زنان در دست مردان باشد تا ناگزیر شوند پا را از گلیم خود فراتر ننهند. در میان نسلهای قبل فراوان بودند کسانی که به چنین استدلالهایی متوسل می‌شدند؛ در آن زمان هجو کردن زنان کاری معمول بود، و مردان گمان

می‌کردند اگر زنان را به خاطر ویژگیهایی که خودشان در آنها پدید آورده بودند ریشخند و نکوهش کنند هوشمندی بسیار از خود نشان داده‌اند. اما اکنون دیگر کسی که سخنش ارزش پاسخگویی داشته باشد به چنین استدلالی متوسل نمی‌شود. امروز دیگر نظریهٔ رایج این نیست که زنان در مقایسه با مردان نسبت به بستگان خود محبت و توجه کمتری دارند؛ بلکه برعکس، امروز ما از زبان کسانی که به هیچ وجه نمی‌پذیرند زنان حقوقی برابر با مردان داشته باشند، می‌شنویم که زنان از مردان بهترند؛ از همین رو، این سخن به ریاکاریی کسالت‌آور تبدیل شده است که هدفش بخشیدنِ ظاهری تمجیدآمیز به توهینی واقعی است؛ و شبیه سخنانی است که، به قول گالیور، شاهِ لی‌لی‌پوت در ستایش از مهر و عطوفت بر زبان می‌آورد و در همان حال بیرحمانه‌ترین فرمانها را صادر می‌کرد. اگر زنان در چیزی بهتر از مردان باشند، آن چیز، بی‌تردید، ازخودگذشتگی در قبال اعضای خانواده است. لیکن من بر این خصلت زنان، مادام که در همه جا به آنان می‌آموزند که اصولاً برای فداکاری آفریده شده‌اند، اصلاً تأکید نمی‌کنم. به اعتقاد من، برابری حقوق زن و مرد این وجه اغراق‌آمیز فداکاری را، که اکنون از ویژگیهای تصنعی شخصیت زنانه است، تعدیل خواهد کرد و یک زن خوب از فداکارترین مردان فداکارتر نخواهد بود؛ و از سوی دیگر، با برابری حقوق زن و مرد، خودخواهی مردان کاستی خواهد گرفت و آنان فداکارتر از امروز خواهند بود، زیرا دیگر به آنان آموخته نمی‌شود که رأی خود را بپرستند و آن را چنان گرامی بدارند که انتظار دارند همسرشان، که او نیز موجودی عاقل است، قانون را گرامی بدارد. مردان هیچ چیزی را به اندازهٔ این خودپرستی بسهولت فرانمی‌گیرند؛ و این ویژگیی است که همهٔ افراد ممتاز، و نیز طبقات ممتاز، از آن بهره‌مندند. هر چه از مدار انسانیت دورتر می‌شویم، خودپرستی در وجودمان فزونتر می‌شود؛ و این خودپرستی، از قضا، بیش

از همه در مردانی است که بر هیچ‌کس دیگر تسلط ندارند، و انتظار هم نمی‌رود بر کسی تسلط داشته باشند، بجز بر زن و فرزندان تیره‌بخت خود. مردان شرافتمندی که استثنایی بر این قاعده‌اند، تعدادشان به‌نسبت از استثناهایِ دیگرِ نقایص بشری کمتر است. فلسفه و دین به‌جای اینکه بر خودپرستی مردان لگام زنند، عموماً به دفاع از آن برمی‌خیزند؛ و هیچ چیز این نقص بشر را مهار نمی‌کند، مگر اعتقاد به برابری همهٔ انسانها ـــ که نظریهٔ مسیحیت است، ولی مسیحیت هیچ‌گاه آن را عملاً آموزش نمی‌دهد و افزون بر این، نهادهایی را که بر برتری یک انسان بر انسان دیگر بنیاد گرفته‌اند مقدس می‌شمرد.

بی‌تردید زنانی، و نیز مردانی، یافت می‌شوند که به هیچ‌وجه برابری با دیگران ارضایشان نمی‌کند و هرگاه رأی و اراده‌ای جز رأی و ارادهٔ خودشان مطرح باشد اثری از صلح و صفا در میان نخواهد بود. چنین اشخاصی نمونهٔ بارز کسانی هستند که باید قانون طلاق در موردشان اجرا شود. آنها سزاوارند که همواره تنها زندگی کنند و هیچ انسان دیگری شریک زندگی آنها نشود. اما انقیاد قانونی زنان موجب شده است که چنین افرادی در میان زنان نه کمتر، که بیشتر، یافت شوند. اگر مرد همهٔ اختیارات را بر زن تحمیل کند، مقاومت زن بی‌تردید فرو خواهد شکست، اما اگر با زن با تساهل رفتار شود و او گمان کند که اختیاردار مرد است، هیچ چیز نمی‌تواند او را از پیشروی بازدارد. قانون، که حقوق زن را تعیین نکرده و در عالم نظر برای او هیچ حقی قائل نشده است، عملاً چنین اشعار می‌دارد که حدود حقوق او همان است که او با تدبیر خویش می‌تواند به دست آورد.

برابری زن و شوهر در مقابل قانون، تنها روشی است که می‌تواند پیوند میان آنها را برحسب عدالت پایدار سازد و هر دو را به سعادت برساند، و نیز تنها طریقی است که زندگی روزمرهٔ آدمی را، به مفهوم

متعالی آن، به مکتبی برای تهذیب اخلاق تبدیل می‌کند. هرچند این حقیقت ممکن است تا نسلها بعد در نزد همگان پذیرفته نشود، اما تنها مکتبی که می‌تواند حس اصیل اخلاقی را در میان مردم بگسترد مجالست میان افراد برابر است. تربیت اخلاقی نژاد بشر تاکنون عمدتاً از قانون زور نشئت گرفته است و تقریباً یکسره با مناسباتی که زور پدید می‌آورد انطباق یافته است. در جوامعی که هنوز چندان در مسیر تمدن پیش نرفته‌اند، مردم معمولاً با روابط مبتنی بر برابری بیگانه‌اند؛ در نظر آنان برابر بودن بمعنای دشمن بودن است. جامعه از برترین تا فروترین جایگاه آن، همچون زنجیر یا نردبانی طولانی است، که هر فرد یا در فرودست و یا در فرادست نزدیکترین همسایه‌اش قرار دارد و هرجا که او فرمان نمی‌راند باید فرمان ببرد. اخلاقیات چنین جوامعی طبیعتاً با مناسبات میان تسلط و اطاعت تلائم دارد. اما تسلط و اطاعت از ابعاد ناگوار زندگی بشر است، و برابری حالت طبیعی جامعه است. و اکنون در جهان مدرن، هرچه جامعهٔ بشری بیشتر در مسیر ترقی گام برمی‌دارد، تسلط و اطاعت بیشتر به واقعیاتی استثنایی تبدیل می‌شود و روابط برابر به قاعده‌ای عمومی تبدیل می‌گردد. اخلاقیات انسان در دوره‌های نخستین تسلیم بودن در مقابل زور را پاس می‌داشت؛ و اخلاقیات او در دوره‌های بعد حق ضعفا را در بهره‌مند شدن از گذشت و حمایت اقویا ترویج می‌کرد. تا چه مدت یک صورت جامعه و حیات بشری می‌تواند به اخلاقیاتی بسنده کند که برای دورهٔ قبل از آن ساخته و پرداخته شده‌اند؟ تاکنون دو نوع اخلاق بر جامعه حاکم بوده است: اخلاق تسلیم و اخلاق جوانمردی و گذشت؛ و اکنون زمان اخلاق مبتنی بر عدالت فرارسیده است. در اعصار گذشته، هرگاه نگاهی برابری‌طلبانه به جامعه وجود داشته است، عدالت مبنای نیکی به شمار آمده است. در جمهوریهای باستان وضع به همین منوال بود. اما حتی در بهترین این

جمهوریها، برابری فقط در میان شهروندان آزاد و مذکر جاری بود؛ بردگان و زنان و دیگر ساکنان فاقد حق رأی از این امتیاز بهره‌ای نمی‌بردند و مشمول قانون زور بودند. تأثیر تمدن روم و نیز دین مسیحیت موجب شد که این تمایزات از میان برود و در عالم نظر (و فقط تا حدی در عالم عمل) تمایزات جدیدی جای آنها را بگیرد، تمایزاتی که مبتنی بر جنسیت و طبقه یا موقعیت اجتماعی بود. موانعی که آغاز به فروریختن کرده بود، با هجوم اقوام شمال و زوال امپراتوری روم بار دیگر برپا گردید؛ و تمام تاریخ مدرن نشان می‌دهد که اضمحلال این موانع در طی فرایندی بطیء صورت پذیرفته است. ما اینک در حال قدم نهادن به وضعیتی هستیم که بار دیگر عدالت را بنیاد نیکی می‌داند؛ و این عدالت، همچون گذشته بر برابری قوام گرفته، اما رابطهٔ همدلانه نیز بر آن افزوده شده است. آبشخور این عدالت، برخلاف گذشته، در غریزه صیانت ذات نیست، بلکه از همدلیِ تربیت‌یافته‌ای نشئت می‌گیرد که در میان افراد برابر حاصل آمده است؛ و اکنون هیچ انسانی از صحنهٔ این عدالت بیرون رانده نمی‌شود و مقیاسی برابر همهٔ انسانها را در بر می‌گیرد. این واقعیت که نوع بشر نمی‌تواند تغییر در اوضاع و احوال خود را پیش‌بینی کند و عقاید و عواطفش با گذشته در تلائم است و نه با آینده، پدیدهٔ تازه‌ای نیست. دیدنِ آینده همواره موهبتی بوده است که نخبگان فکری و کسانی که در نزد آنها علم آموخته‌اند از آن بهره‌مند بوده‌اند، و برخوردار بودن از احساسات مردم آینده، ویژگی نخبگانی بسیار نادر است، که اغلب موجب عذاب و حتی شهادت آنها شده است. نهادها و سنتها و کتابها و مدرسه و جامعه همگی، حتی تا مدتها پس از آنکه عصر نو آغاز شد، مردم را به آیین گذشته تربیت می‌کنند؛ و موضع آنها در مقابل وضعیتی که هنوز نیامده و تنها در شرف آمدن است روشن است. اما فضیلت واقعی انسانها در این است که در کنار هم در مقام موجوداتی

برابر زندگی کنند؛ و هر چه برای خود می‌خواهند برای دیگران نیز بخواهند؛ و تسلط را، در هر شکلی که باشد، ضرورتی استثنایی و در همه حال گذرا بدانند؛ و تا آنجا که می‌توانند با کسانی نشست و برخاست کنند که در میان آنها رهبری و پیروی بتواند متناوب و متقابل باشد. در جامعهٔ بشری، آن‌چنان که امروز سازمان یافته است، این فضایل به هیچ وجه ترویج و تقویت نمی‌شوند. خانواده مدرسهٔ استبداد است و در آن فضایل و نیز رذایل استبداد در ابعاد گسترده نشو و نما می‌یابند. شهروندی، در کشورهای آزاد، تا حدی موجب ترویج برابری در سطح جامعه است؛ اما شهروندی تنها بخش کوچکی از زندگی مدرن را پر می‌کند و به عادات روزمره و عواطف درونی به هیچ وجه راه نمی‌برد. خانواده، اگر بر مبنایی عادلانه شکل بگیرد، مدرسهٔ واقعی فضایلی خواهد بود که بر آزادی مترتب است، و البته می‌تواند مدرسه‌ای برای هرچیز دیگر نیز باشد؛ اما در هر حال، برای کودکان، مدرسهٔ فرمانبری است و برای والدین مدرسهٔ فرماندهی. اما خانواده بیش از هر چیز باید مدرسه‌ای برای تمرین برابری و زندگی مشترک همراه با عشق و به دور از سلطه‌گری یکی و اطاعت دیگری باشد. و البته اینها مناسباتی است که باید میان پدر و مادر برقرار باشد. به این ترتیب، خانواده محلی خواهد بود برای تمرین فضایلی که هر فردی باید در درون خود پرورش دهد و آنها را در همهٔ معاشرتها و مجالستها به‌کار گیرد؛ و نیز الگویی خواهد بود برای کودکان، که باید چند صباحی از والدین خود اطاعت کنند تا چنین عواطف و عقاید و سلوک و رفتاری را بیاموزند و با آن چنان انس گیرند که در نظرشان طبیعی جلوه کند. تربیت اخلاقی بشر هرگز آن‌چنان اعتلا نیافته است که درخور زندگیی باشد که همهٔ پیشرفتهای بشر صرفاً مقدمه‌ای بر آن است؛ و چنین نیز نخواهد شد مگر اینکه مردم در خانواده همان اصول اخلاقیی را رعایت کنند که با ساختار عادی جامعه انطباق یافته است.

مردی که بر نزدیکترین و عزیزترین کسانش حاکمیت مطلق دارد، ممکن است احساس آزادی کند، اما این احساس با عشق اصیل یا مسیحایی به آزادی متفاوت است و همان چیزی است که در عهد باستان و قرون وسطی تداول داشت، یعنی خود را بسیار مهم و صاحب شأن و اعتبار دیدن. چنین احساسی موجب می‌شود فرد از قید و بندهایی که آزادی خود او را محدود می‌کنند بیزار باشد، ولی به لحاظ نظری با آنها مخالف نباشد و بکوشد همانها را در جهت عزت و منافع خود بر دیگران تحمیل کند.

من می‌پذیرم (و مبنای همهٔ امیدهای من نیز همین است) که شمار زیادی از زوجها، علی‌رغم قوانین جاری، بر زندگی مشترکشان روح برابری حاکم است (و احتمالاً اکثریت بزرگی از طبقات ممتاز در چنین وضعیتی به سر می‌برند). قوانین هیچ‌گاه بهبود پیدا نمی‌کنند، مگر اینکه شمار زیادی از افراد احساس اخلاقیشان برتر از قوانین موجود باشد. چنین اشخاصی باید از اصولی که در این دفتر طرح و شرح شد حمایت کنند، اصولی که تنها هدفشان این است که زندگی همهٔ زوجها را به صورتی درآورند که با زندگی آنها شباهت پیدا کند. اما حتی افرادی که خود به اصول اخلاقی برتری پایبندند، اگر اهل فکر و اندیشه نباشند، گمان می‌کنند که قوانین و سنتها، که خود به شخصه پلیدی آنها را تجربه نکرده‌اند، هیچ اثر سوئی ندارند و حتی اثر مثبت نیز دارند و مخالفت با آنها درست نیست (بویژه اگر از ظواهر چنین برآید که عموم مردم بر آنها صحه می‌گذارند). اما چنین زوجهایی سخت در اشتباه‌اند، زیرا آنها در طول یک سال حتی یک بار به شرایط قانونیی که زندگی مشترکشان بر آن قوام گرفته است نمی‌اندیشند و چنان احساس و رفتار می‌کنند که گویی در نظر قانون نیز با هم برابرند؛ و گمان می‌کنند که همهٔ زن و شوهرها چنین‌اند، مگر اینکه شوهر فردی بسیار شرور باشد. چنین

گمانی، حکایت از ناآگاهی دربارهٔ طبیعت انسان و نیز واقعیات موجود دارد. هر چه یک مرد برای کسب قدرت نامناسب‌تر باشد (به بیان دیگر، هر چه فرد کمتر بتواند سلطهٔ خود را بر شخص دیگری تحمیل کند و او آن را با رضا و رغبت بپذیرد) خودآگاهی‌اش دربارهٔ قدرتی که قانون به او داده است افزونتر می‌شود و می‌کوشد از حقوق قانونی خود تا آخرین حدی که عرف اجازه می‌دهد (البته عرفِ مردانی مانند خود او) بهره بگیرد و لذت بهره‌جویی از آن را لحظه‌ای از خود دریغ ندارد، صرفاً به این خاطر که احساس خوشایند قدرتمند بودن را در خود زنده نگه دارد. و بدتر اینکه در میان خشنترین و تربیت‌نایافته‌ترین مردمِ طبقات فرودست، بردگی قانونی زنان و تسلط بر آنان با توسل به قدرت جسمانی موجب می‌شود که مردان به زن خویش به دیدهٔ تحقیر و بیزاری بنگرند، چنان‌که هیچ زن دیگری، و یا هیچ انسان دیگری، که با آنان در تماس است در نظرشان این چنین حقیر جلوه نمی‌کند؛ و زن در نظرشان موجودی می‌نماید که هرگونه تحقیری را می‌توان بر او روا داشت. بر عهدهٔ هر مشاهده‌گر علاقه‌مند و دقیقی است که اگر فرصت لازم برای غور در این موضوع را دارد خود بررسی کند و ببیند آنچه در بالا آوردیم درست است یا نه؛ و اگر دریافت که ما بیراهه نرفته‌ایم، آن‌گاه تعجب نخواهد کرد که چرا چنین خشم و تنفری نثار سنتهایی می‌شود که بنا به طبیعت خود ذهن انسان را به چنین تباهی و فسادی رهنمون می‌گردند.

ممکن است به ما بگویند که مذهب اطاعت زن از شوهر را واجب دانسته است. سلطهٔ مرد بر زن از جمله واقعیات تثبیت‌شده‌ای است که به هیچ صورت دیگری نمی‌توان از آن دفاع کرد، مگر اینکه آن را فرمانی مذهبی به شمار آوریم. البته تردیدی نیست که کلیسا چنین دستوری داده است، اما دشوار است چنین دستوری را از مسیحیت بدانیم. می‌گویند پولس قدیس گفته است: «زنانِ، از شوهران خود اطاعت کنید»؛ اما هم او

گفته است: «بردگان، از اربابان خود اطاعت کنید». اما وظیفهٔ پولس ترویج مسیحیت بود، و برانگیختن مردم علیه قوانین موجود نه وظیفهٔ او بود و نه با هدفش سازگاری داشت. این واقعیت که پولس همهٔ نهادهای اجتماعیِ زمان خود را پذیرفته است، به این معنا نیست که او با تلاشهایی که در زمان مناسب برای بهبود این نهادها صورت می‌گیرد مخالف بوده است؛ اگر چنین تصوری داشته باشیم، مانند آن است که بگوییم او با اعلام این حکم که «آن اختیارات را خداوند مقرر کرده است»، استبداد نظامی را تقدس بخشیده و شکلِ مسیحیِ حاکمیت سیاسی چنین نظامی است و باید از آن اطاعت کرد. اگر مدعی شویم که مسیحیت قصد داشته است شکلهای موجود حاکمیت سیاسی و نهادهای اجتماعی را الگوی نمونه معرفی کند و آنها را از تغییر مصون بدارد، به معنای این است که مسیحیت را تا سطح ... یا کیش برهمنی فروکاسته‌ایم. مسیحیت هرگز چنین نکرده است و علت آن هم این است که این دین به آن بخشی از بشریت تعلق داشته است که تحول و ترقی در آنها بیشتر راه می‌یافته؛ حال آنکه آیین ... و برهمنی و مانند آنها، به جوامعی ایستا و حتی به جوامعی روبه زوال (زیرا جامعهٔ واقعاً ایستا اصلاً امکان وجود ندارد) تعلق داشته‌اند. البته در طول تاریخ مسیحیت، در همهٔ دوره‌ها، کم نبوده‌اند افرادی که کوشیده‌اند مسیحیت را به چنین دینی تبدیل کنند؛ یعنی ما را ... از هر پیشرفتی باز بدارند. قدرت اینان بسیار بوده است و چه جانهایی که در مبارزهٔ با آنها فدا نشده. اما جامعهٔ مسیحی در مقابل آنها سخت مقاومت کرده است و همین مقاومت ما را به وضعیتی رسانده که می‌بینیم، و به جایی خواهد رساند که باید.

حال که اجبار زن به اطاعت از شوهر را نقد کردیم دیگر بیهوده است دربارهٔ مسئله‌ای اختصاصیتر (حق مالکیت زن بر اموال خود)، که جزئی است از آن مسئلهٔ کلی، سخن بگوییم؛ زیرا امید ندارم که این رساله

کمترین تغییری در عقاید کسانی پدید بیاورد که هنوز نپذیرفته‌اند زن حق دارد مالک اموالی باشد که به میراث برده و یا خود به دست آورده است؛ و این حق او بعد از ازدواج نیز پابرجا باقی می‌ماند. مسئله بسیار ساده است: هر دارایی که پیش از ازدواج به زن یا شوهر تعلق داشته است، پس از ازدواج نیز باید منحصراً در اختیار او باشد. به این ترتیب، دیگر نیازی نیست که برای حفظ داراییِ زن و حق او در انتقال به فرزندانش، با شوهر او به توافق رسید و قرارداد بست. برخی افراد از شنیدن این پیشنهاد که زن و شوهر باید حساب داراییهای خود را از هم جدا کنند شگفت‌زده می‌شوند و آن را با وضعیت آرمانی یک روح در دو تن ناسازگار می‌یابند. من شخصاً در زمرهٔ کسانی هستم که از اشتراک اموال حمایت می‌کنند، اما به شرطی که این اشتراک از احساس یگانگی زن و مرد نشئت بگیرد، زیرا فقط چنین احساسی است که آنها را در همه چیز شریک می‌سازد. ولی اگر اشتراک اموال بر آموزه‌ای متکی باشد که می‌گوید هر چه من دارم از آنِ توست، ولی هر چه تو داری از آن من نیست، به هیچ وجه علاقهٔ مرا برنمی‌انگیزد؛ و من ترجیح می‌دهم از پذیرش چنین قراردادی سر باز زنم، هر چند که خودم شخصی باشم که از آن نفع می‌برد.

بی‌عدالتی و ستمی که در این زمینه بر زنان می‌رود، در نظر عموم مردم، از دیگر ستمها آشکارتر است و می‌توان برای آن چاره‌ای اندیشید، بی‌آنکه پای دیگر ستمها به میان آید؛ و تردیدی نیست که این یکی از نخستین ستمهایی خواهد بود که زنان از آن نجات خواهند یافت. هم‌اکنون در بسیاری از ایالتهای جدید و قدیم کنفدراسیون آمریکا مقرراتی وضع شده، و حتی در قانون اساسی آنها گنجانده شده است، که در این زمینه برابری حقوق زنان را با مردان تضمین می‌کند؛ و از این رهگذر، وضعیت مادی زنان را پس از عقد ازدواج بهبود می‌بخشد

(دست‌کم وضعیت زنانی را که صاحب مِلک و دارایی هستند)، زیرا دیگر پس از ازدواج یکی از ابزارهای قدرت از اختیار آنها خارج نمی‌شود. افزون بر این، قوانین مذکور از سوءاستفادهٔ شرم‌آور برخی مردان از سنت ازدواج جلوگیری می‌کند؛ کم نیستند مردانی که دختری را به ازدواج با خود ترغیب می‌کنند و تنها هدفشان تصرف اموال اوست؛ این مردان معمولاً با ترفندهای مختلف پیش از ازدواج از تنظیم توافقنامهٔ مالی جلوگیری می‌کنند. در مواردی که مخارج خانواده نه از طریق اموال و املاک، که از طریق درآمد و دستمزد، تأمین می‌شود، به‌نظر من، آنچه اکنون تداول دارد، در مجموع، مناسبترین روش تقسیم کار میان زن و مرد است: مرد معاش خانواده را تأمین می‌کند وزن بر هزینه‌ها و مخارج خانواده نظارت می‌کند. زنی که علاوه‌بر تحمل رنج زایمان، مراقبت و تربیت کودکان را نیز بر عهده دارد، اگر در استفادهٔ بهینه از درآمد مرد بکوشد و چنان عمل کند که بر آسایش خانواده بیفزاید، نه تنها به‌اندازهٔ سهم خود، بلکه بیش از سهم خود، جسم و روح خویش را در زندگی مشترک به خدمت گرفته است. اگر زن علاوه‌بر همهٔ اینها وظایف دیگری نیز بر عهده بگیرد، بعید است وظایفی که در بالا آوردیم از دوشش برداشته شود؛ تنها ممکن است او نتواند وظایف پیشین را به‌نحو احسن انجام دهد. آنچه او در مراقبت از فرزندان و تنظیم امور خانه می‌کند، کاری است که از عهدهٔ کس دیگری برنمی‌آید؛ و اگر او بجز این کار به‌کار دیگری نیز مشغول باشد، فرزندانی که زنده می‌مانند البته به بهترین وجه ممکن تربیت می‌شوند، اما در ادارهٔ خانه چه‌بسا مشکلات بزرگی بروز کند، به‌طوری که خانواده حتی از نظر اقتصادی نیز متضرر شود و درآمد زن هم نتواند آن را جبران کند. از همین رو، اگر شرایط عادلانه باشد، به‌نظر من، چندان مطلوب نیست که زن با کار خویش بر درآمد خانواده بیفزاید. البته در شرایط ناعادلانه، چه‌بسا کار زن برای خود او

عادی خود را در مقام بانوی خانه به‌نحو احسن انجام دهد، که در صورت نیز می‌توان تمهیداتی اندیشید تا بر آسایش خانواده خللی نشود. اگر زمانی نظر جامعه در مسیری درست به این مسئله مع گردد، می‌توان تنظیم چنین اموری را با کمال اطمینان به افکار ع سپرد، بی‌آنکه به دخالت قانون نیازی باشد.

باشد، زیرا در چشم مرد، که قانوناً ارباب اوست، بر ارزش او
زاید؛ اما از سوی دیگر، این وضعیت به مرد امکان می‌دهد که در
استفاده از قدرت خود باز هم پیشتر رود، به این معنا که زن را
ر به‌کار کند. و تأمین مخارج خانواده را بر عهدهٔ او بگذارد و خود
یگساری و تن‌پروری غرق گردد. زنی که فاقد دارایی مستقل است،
دید توانِ کسب درآمد، بر اعتبارش می‌افزاید. اما اگر ازدواج
ادی میان افرادی با حقوق برابر باشد، و به معنای التزام به اطاعت از
نباشد، و اگر پیوند ازدواج را کسانی تحمیل نکرده باشند که در
ان ازدواج شرارت محض می‌نماید، و اگر هر زنی که صلاحیت
نی دارد بتواند برحسب شرایطی عادلانه از شوهر خود جدا شود
فعلاً از طلاق سخن نمی‌گویم)، و اگر ورود به همهٔ مشاغل آبرومند
زنان همان‌قدر ممکن باشد که برای مردان، در این صورت زن لازم
مد دید که برای دفاع از حقوق خود در طول زندگی مشترک از
هایش برای کسب درآمد استفاده کند. زنی که ازدواج می‌کند و
م می‌گیرد به ادارهٔ خانه و تربیت فرزندان بپردازد و همهٔ توش و
خود را، مادام که لازم است، در این مسیر به‌کار می‌گیرد و نه از همهٔ
، و مشاغل، بلکه از اهداف و مشاغلی که با کار اصلی او در
ن‌اند چشم می‌پوشد، وضعیتش مانند مردی است که شغلی انتخاب
. به این ترتیب، کارهایی که انجامشان بنا به عادت، یا با نظم و
، لازم، در خانه امکان‌پذیر نیست و ضرورتاً باید در بیرون از خانه
شوند، عملاً از دسترس بخش اعظم زنان متأهل به دور می‌ماند. اما
حداکثر آزادی برای انطباق قوانین عام با قابلیتها و ویژگیهای فردی
داشته باشد؛ و هیچ چیز نباید زنانی را که پیمان ازدواج بسته‌اند اما
ادهای خود را استثنائاً در مسیر دیگری به‌کار انداخته‌اند از کار
هشان باز بدارد؛ در چنین وضعیتی ممکن است زن نتواند وظایف

فصل سوم

نکتهٔ دیگری که در مبحث برابری زنان و مردان مطرح است، دسترسی زنان به کارها و مشاغلی است که تاکنون منحصراً در اختیار جنس قویتر بوده است. به گمان من کسی که برابری حقوق زن و مرد را در عرصهٔ خانواده پذیرفته است، قانع کردنش در این زمینه نیز دشوار نخواهد بود. کسانی که بر ناتوانی زنان در عرصه‌هایی بجز خانواده تأکید می‌کنند، هدف اصلیشان این است که فرودست بودن آنها را در زندگی خانوادگی تداوم بخشند؛ زیرا عموم مردان هنوز برایشان دشوار است که بپذیرند با فردی برابر با خود زندگی کنند. اگر چنین نبود، به گمان من، با توجه به آنچه در عرصهٔ سیاست و اقتصاد سیاسی می‌گذرد، هرکسی می‌پذیرفت که محروم کردن زنان از بخش اعظم مشاغل و حرفه‌های سودآور و نیز محروم کردن آنان از همهٔ نقشهای اجتماعی مهم، بی‌عدالتی بزرگی است در حق نیمی از نژاد بشر؛ بویژه آنکه زنان به صِرف زن بودن از مشاغلی محروم می‌مانند که قانون حتی احمقترین و فرومایه‌ترین مردان را از دست یافتن به آنها منع نمی‌کند؛ و زنان حتی از مشاغلی که برایشان مناسب تشخیص داده شده است نیز محروم می‌مانند تا منافع مردان در آن عرصه‌ها دست‌نخورده باقی بماند. در دو قرن اخیر، در موارد معدودی که احساس می‌شد باید برای این محرومیتهای زنان دلایلی به‌دست داده شود که صرفاً توصیف واقعیاتِ موجود نباشد، کمتر کسی از

ضعف قوای عقلانی زنان سخن به میان می‌آورد؛ و اصولاً چنانچه در عرصهٔ عمومی زندگی مبارزه‌ای وجود داشت که استعدادهای اشخاص در آزمونی واقعی محک می‌خورد (و زنان از شرکت در آن محروم نمانده بودند) هیچ‌کس واقعاً به چنین عقیده‌ای پایبند نمی‌ماند. دلیلی که در آن روزگار برای توجیه چنین محرومیتهایی ارائه می‌شد به عدم صلاحیت زنان اشاره نمی‌کرد، بلکه بر منافع جامعه تأکید داشت، که البته منظور منافع مردان بود؛ درست همان‌طور که مصلحت دولت و حمایت از قدرت موجود توجیه و بهانه‌ای محکم برای شریرانه‌ترین جنایتها تصور می‌شد. اما در زمان حاضر، قدرت، زبانی نرمتر اختیار کرده است و بر هرکس که ستمی روا می‌دارد مدعی می‌شود برای مصلحت خود اوست. از همین رو، وقتی زنان از انجام کاری نهی می‌شوند، گمان می‌رود که باید گفته شود، و نیز مطلوب است که مردم باور کنند، انجام چنین کاری از آنان ساخته نیست؛ و اگر زنان سودای انجام آن را داشته باشند از مسیر واقعی موفقیت و سعادت دور خواهند شد. اما اگر قرار باشد این دلیل، معقول (نمی‌گویم معتبر) جلوه کند، کسانی که آن را درست می‌دانند باید آماده باشند آن را در ابعادی مطرح سازند که تاکنون کسی جرئت نکرده است با توجه به تجارب موجود در چنین ابعادی متعرض آن شود. صرف اینکه بگویند زنان به‌طور متوسط در برخی قابلیتهای ذهنی از مردان به‌طور متوسط کم‌استعدادترند کفایت نمی‌کند؛ به بیان دیگر، کافی نیست که بگویند در میان زنان، در مقایسه با مردان، افراد کمتری یافت می‌شوند که برای مشاغل و وظایفی مناسب باشند که به قابلیتهای ذهنی بسیار بالایی نیازمند است. اینان باید ثابت کنند که هیچ زنی برای چنین وظایفی مناسب نیست و برجسته‌ترین زنان، در قوای عقلی، ضعیفتر از ضعیفترین مردانی هستند که امروز چنین وظایفی به آنها محول شده است. زیرا اگر چنین وظایفی به کسانی محول شود که آن را بهتر انجام

می‌دهند، یا به کسانی محول شود که مصلحت عمومی اقتضا می‌کند، در این صورت نباید نگران بود که مبادا فلان منصب مهم در اختیار زنانی قرار گیرد که در فرودست مردان متوسط، که همان رقیبان مذکرشان هستند، قرار دارند. در چنین وضعیتی تنها نتیجه‌ای که حاصل می‌شود این است که زنان کمتر از مردان به چنین مشاغلی دست می‌یابند؛ و این نتیجه‌ای است که عملاً در بسیاری موارد حاصل می‌شود؛ و شاید علت آن هم این باشد که غالب زنان همواره مشاغلی را ترجیح می‌دهند که آنها را به رقابت با دیگران مجبور نکند. و می‌دانیم که حتی سرسخت‌ترین تحقیرکنندگان زنان نیز انکار نمی‌کنند که اگر تجارب دوران کنونی را بر تجارب اعصار گذشته بیفزاییم، زنانی را خواهیم یافت که قابلیت خود را در هر عرصه‌ای که مردان آزموده‌اند نشان داده‌اند و شاید بدون هیچ استثنایی هر کاری را که مردان انجام داده‌اند، آنان نیز با موفقیت انجام داده‌اند و تحسین همگان را برانگیخته‌اند؛ و تعداد چنین زنانی اندک هم نبوده است. نهایتِ چیزی که می‌توان گفت این است که زنان در بسیاری امور موفقیتشان همتراز با مردان نبوده است؛ به بیان دیگر، عرصه‌های بسیاری وجود دارد که زنان در آنها بالاترین مقام ممکن را کسب نکرده‌اند. لیکن تعداد عرصه‌هایی که صرفاً به قابلیتهایی ذهنی متکی بوده‌اند و زنان در آنها دست‌کم به مقام دوم دست نیافته‌اند بسیار اندک است. آیا صرف همین حقیقت ثابت نمی‌کند که اگر زنان را از رقابت با مردان در دست یافتن به چنین مقامهایی محروم کنیم، ظلمی بزرگ بر آنان و نیز بر جامعه روا داشته‌ایم؟ آیا بر کسی پوشیده است که بسیاری از چنین مقامهایی در اختیار مردانی است که به هیچ وجه صلاحیتی برتر از برخی زنان ندارند؛ و اگر میدان رقابت در چنین عرصه‌هایی به روی زنان گشوده شود چه کسانی پیروز بیرون خواهند آمد؟ آیا فرق است میان این وضعیت و وضعیتی که در آن شماری از

مردان دستشان از مقامهای مهمی که در اختیار زنان است کوتاه باشد، حال آنکه صلاحیتشان از آن زنان بیشتر باشد؟ آیا چنین وضعیتی برای آن مردان، هرچند که در جای دیگری به‌کار مشغول باشند، قابل تحمل است؟ آیا منطق رقابت اقتضا نمی‌کند که در هر کاری مناسبترین افراد به خدمت گماشته شوند؟ آیا تعداد مردان مناسب برای کارهای برجسته چنان فراوان است که جامعه می‌تواند از خدمت بسیاری از اشخاص صاحب صلاحیت چشم بپوشد؟ آیا همواره می‌توانیم برای هر کار یا وظیفهٔ اجتماعی مهمی که بلاتصدی می‌ماند مردی مناسب پیدا کنیم؟ و آیا به‌یقین می‌دانیم که اگر نیمی از مردم را از انجام چنین کارهایی نهی کنیم و علی‌رغم شایستگیهای احتمالیشان آنها را کنار بگذاریم، هیچ زیانی متوجه ما نخواهد شد؟ و حتی اگر همهٔ امور بدون وجود آنها نیز بخوبی پیش رود، آیا انصاف است که سهم آنها را از احترام و تشخص نادیده بگیریم و حق انتخاب شغل را از آنها دریغ بداریم؟ مگر حق همهٔ افراد بشر نیست که شغل خود را بنا به میل خود (البته با پذیرش خطرات ناشی از آن و به این شرط که به دیگران زیان نرساند) انتخاب کنند؟ وانگهی، محرومیت آنها از حق خود، فقط به زیان خودشان نیست؛ کسانی که می‌توانند از خدمات آنها بهره ببرند نیز زیان خواهند کرد. اگر حکم شود که فلان گروه از مردم نمی‌توانند پزشک شوند یا به وکالت بپردازند و یا به عضویت مجلس درآیند، زیانی که از چنین حکمی به بار می‌آید فقط متوجه همین گروه نیست، کسانی که می‌خواهند از خدمات یک پزشک بهره ببرند یا اعضای مجلس را برگزینند یا وکیلی اختیار کنند نیز زیان خواهند دید؛ زیرا از یک سو میدان رقابت تنگتر می‌شود و جد و جهد رقبا کاستی می‌گیرد، و از سوی دیگر امکان انتخاب محدودتر می‌گردد.

شاید بهتر باشد که من جزئیات بحث خود را به کارها و وظایفی

اختصاص دهم که ماهیتی اجتماعی دارند، زیرا اگر بتوانم مخالفان را در این زمینه قانع کنم، احتمالاً بسهولت خواهند پذیرفت که ورود زنان به همهٔ مشاغل، از جمله مشاغلی که صرفاً جنبهٔ فردی و مادی دارند، باید آزاد باشد. اجازه دهید بحث را با موردی کاملاً مشخص آغاز کنم که با دیگر موارد تفاوتی آشکار دارد، و تفاوت آن در این است که مسئلهٔ استعداد زنان، که در موارد دیگر ممکن است مطرح شود، با آن هیچ ارتباطی ندارد؛ منظور من حق رأی است، خواه در انتخابات مجلس و خواه در انتخابات شهرداری. فرق است میان مشارکت در انتخابِ کسانی که قرار است با نظر مردم مسئولیتی بر عهده گیرند، و رقابت برای پذیرش آن مسئولیت. اگر مردم نتوانند به کسی که به گمان برخی صلاحیت ورود به مجلس را ندارد رأی دهند، حکومت چیزی نخواهد بود جز حکومت خواص (الیگارشی). اینکه انسان بتواند کسانی را که قرار است بر او حکم برانند خود انتخاب کند، روشی است برای صیانت ذات و حق همهٔ مردم است، هرچند که خود آنها در همهٔ عمر از حکم راندن محروم باشند؛ و زنان نیز به لحاظ قانونی در مهمترین مسئله‌ای که به آنها مربوط است، از حق انتخاب بهره‌مندند، به این معنا که می‌توانند شوهر خود را، یعنی مردی که قرار است تا آخر عمر بر آنها فرمان براند، خود انتخاب کنند. اما در انتخاب مسئولان کشور قانون است که باید حق رأی را با دقت تمام تعریف کند و محدودیتهای لازم را در نظر بگیرد؛ اما فقط همان محدودیتهایی را بر زنان اعمال کند که بر مردان اعمال می‌شود. حال که همهٔ مردان تحت شرایط و محدودیتهای معینی از حق رأی برخوردارند، هیچ دلیلی وجود ندارد که این حق را از زنان دریغ کنیم. اکثریت زنان هر طبقه، به احتمال بسیار، نظرات سیاسیشان با اکثریت مردان همان طبقه تفاوتی ندارد، مگر اینکه مسئله‌ای مطرح باشد که به‌نحوی بر منافع زنان تأثیر بگذارد. حال که چنین است عدالت و

مساوات حکم می‌کند که آنها نیز از حق رأی برخوردار باشند. این مسئله چنان بدیهی است که به گمان من حتی کسانی که با همهٔ نظرات من در زمینه‌های دیگر مخالف‌اند، به آن روی موافق نشان خواهند داد. حتی اگر همهٔ زنان ازدواج کرده باشند و همهٔ آنها بردگان شوهر خود باشند، باز هم به حمایت قانون نیازمندند؛ و می‌دانیم که بردگان نیز، در همان قوانینی که اربابانشان تنظیم کرده‌اند، از حقوقی برخوردارند.

حال صلاحیت زنان را در بر عهده گرفتن مقامها و مشاغلی بررسی می‌کنیم که در زمرهٔ مسئولیتهای مهم اجتماعی قرار می‌گیرند. من پیش از این گفتم که اگر به این مسئله از دیدگاه عملی بنگریم، چندان مناقشه‌ای برنمی‌انگیزد، زیرا هر زنی که در شغلی به موفقیت دست می‌یابد، صرف موفقیتش ثابت می‌کند که شایستگی آن را داشته است. و در مورد مقامهای سیاسی نیز وضع به همین منوال است: اگر نظام سیاسیِ کشور چنان سامان یافته باشد که مردان ناتوان را حذف کند، زنان ناتوان را نیز حذف خواهد کرد؛ و اگر کشوری از چنان نظام سیاسی بهره‌مند نباشد، چه فرق می‌کند زنان ناتوان را به‌کار بگمارد یا مردان ناتوان را؟ بنابراین، مادام که مسلم است دست‌کم تعداد اندکی از زنان قادرند چنین وظایفی را بر عهده گیرند، قانون نباید راه را بر همان تعداد استثنایی ببندد، و اگر چنین کند نمی‌تواند آن را با توسل به عقایدی که دربارهٔ قابلیتهای زنان به‌طور عام وجود دارد توجیه کند. هرچند، همان‌طور که در بالا آوردیم، اگر به مسئله قابلیتهای زنان از دیدگاه عملی بنگریم چندان مناقشه‌برانگیز نیست، ولی مسئله‌ای بی‌اهمیت و نامربوط هم نیست. طرح دیدگاهی خالی از تعصب دربارهٔ این مسئله بر استحکام استدلالهایی که در دفاع از قابلیتهای زنان اقامه می‌شود می‌افزاید؛ و با روشن ساختن فواید عملیِ به خدمت گرفتن زنان، قدرت این استدلالها فزونی می‌گیرد.

از بسیاری شواهد روان‌شناختی چنین برمی‌آید که تفاوتهای ذهنی

که گمان می‌رود میان زن و مرد وجود دارد چیزی نیست جز تأثیر طبیعی تفاوتهایی که در تربیت و محیط آنها به چشم می‌خورد؛ و این تفاوتها به هیچ‌وجه از تفاوتی بنیادین در طبیعت آنها حکایت ندارد، تا چه رسد به اینکه دال بر حقارت و فرودست بودن زنان باشد. اما اجازه دهید، در آغاز از این شواهد روان‌شناختی یکسره درگذریم و چنین فرض کنیم که زنان واقعاً همان هستند که می‌نمایند و یا همان هستند که ما می‌شناسیم؛ و قابلیتهای آنها همان است که تاکنون به منصهٔ ظهور رسیده است. آنچه زنان تاکنون انجام داده‌اند، اگر بیانگر بر هیچ چیز دیگری نباشد، دست‌کم نشان می‌دهد که آنان چه می‌توانند بکنند. اگر به این نکته توجه داشته باشیم که تربیت زنان هیچ‌گاه چنان نبوده است که به کارها و هدفهایی که اختصاص به مردان دارد چشم بدوزند، و بدتر از آن، زنان را با تلاشی خستگی‌ناپذیر چنان تربیت می‌کنند که نزدیک شدن به آن کارها و هدفها را به ذهن خویش راه ندهند، آن‌گاه درخواهیم یافت که من با تکیه بر دستاوردهای کنونی زنان آنها را در موقعیتی بسیار فروتر از آنچه باید باشند قرار داده‌ام؛ زیرا در این زمینه، شواهد منفی ارزش بسیار اندکی دارد، حال آنکه شواهد مثبت تعیین‌کننده است. برای مثال، بر اساس این واقعیت که هنوز هیچ زنی اثری قابل قیاس با آثار هومر یا ارسطو یا میکل‌آنژ و بتهوون خلق نکرده است، نمی‌توان نتیجه گرفت که هیچ زنی قادر به خلق آثاری همتراز با آثار این مردان نخواهد بود. از این واقعیت منفی حداکثر می‌توان نتیجه گرفت که در این زمینه وضعیت مشخص نیست. از سوی دیگر، اگر به شواهد مثبت روی بیاوریم، تردیدی نیست که زنان می‌توانند به افرادی مانند ملکه الیزابت یا دِبُوره و یا ژاندارک تبدیل شوند، زیرا در اینجا نه با استنباط که با حقایق موجود سر و کار داریم. و شگفت اینکه، قوانین موجود زنان را از دخالت در اموری محروم کرده‌اند که از قضا توانایی خود را در آنها به اثبات

رسانده‌اند. هیچ قانونی زنان را از نوشتن نمایشنامه‌ای همتراز با آثار شکسپیر یا ساختن آهنگی همتراز با آثار موتسارت منع نمی‌کند. ولی ملکه الیزابت یا ملکه ویکتوریا اگر تخت و تاج را به ارث نمی‌بردند، هرگز نمی‌توانستند کمترین نقشی در سیاست ایفا کنند، حال آنکه ملکه الیزابت نشان داد با بزرگترین مردان سیاسی تاریخ کوس برابری می‌زند. اگر بخواهیم صرفاً براساس واقعیات موجود، و بدون تحلیل روان‌شناختی، استنباط کنیم، تنها نتیجهٔ مسلمی که می‌توانیم بگیریم این است که زنان در کارهایی قابلیت حیرت‌انگیزی از خود نشان داده‌اند که از پرداختن به آنها منع شده‌اند؛ زیرا علی‌رغم آنکه در امر حکومت فرصتهای بسیار اندکی در اختیارشان بوده، شخصیتهای برجسته‌ای از میانشان برخاسته است، حال آنکه در دیگر عرصه‌های مهمی که به روی آنها گشوده بوده است، هیچ‌گاه چندان برجستگی از خود نشان نداده‌اند. همهٔ ما می‌دانیم که در طول تاریخ تعداد ملکه‌هایی که اختیار حکومت را به‌دست گرفته‌اند در قیاس با پادشاهان چقدر اندک بوده است. و از میان همین تعداد اندک، شمار کسانی که استعداد شگفت‌انگیزی از خود بروز داده‌اند، به نسبت مردان، بسیار فزونتر بوده است، حال آنکه زنان معمولاً در دوران پرآشوب به قدرت دست می‌یافته‌اند. این نکته نیز قابل توجه است که زنان در بسیاری موارد ویژگیهای برجسته‌شان آنهایی بوده است که با شخصیت خیالی و سنتی آنها در تعارض به‌نظر می‌رسیده است، مثلاً همان‌قدر که حاکمیتشان با هوشمندی همراه بوده، با قاطعیت و صلابت نیز قرین بوده است. اگر علاوه‌بر ملکه‌ها و امپراتریسها، نایب‌السلطنه‌ها و زنانی را که بر ایالات حکم می‌رانده‌اند نیز در نظر بگیریم، شمار زنانی که فرمانروایان برجسته‌ای بوده‌اند بسیار افزایش می‌یابد.[1] این مسئله چنان

---

۱. صحت این نکته بویژه زمانی ثابت می‌شود که علاوه‌بر اروپا، آسیا را نیز درنظر بگیریم.
←

انکارناپذیر و بدیهی است که می‌گویند در گذشته‌های دور فردی که می‌خواست شایستگی زنان را در فرمانروایی منکر شود قضیه را معکوس کرد و گفت: ملکه‌ها از پادشاهان بهترند، زیرا در حکومت پادشاه زنان فرمان می‌رانند، اما در حکومت ملکه، مردان.

ممکن است استدلال علیه لطیفه‌ای ناخوشایند اتلاف وقت به نظر آید، اما چنین سخنانی بر اذهان مردم تأثیر می‌گذارد و من دیده‌ام که برخی مردان این گفته را با چنان حالتی نقل می‌کنند که گویی در آن حقیقتی نهفته است. در هر حال، همین سخن می‌تواند نقطه‌ای برای آغاز بحث باشد. در این بحث ادعای من این است: اینکه می‌گویند در حکومتِ پادشاهان، زنان فرمان می‌رانند، سخن باطلی است. چنین مواردی بسیار استثنایی است؛ و پادشاهان ضعیف‌النفس همان‌قدر که تحت نفوذ زنانِ محبوب خود با بی‌کفایتی فرمان رانده‌اند، همان‌قدر هم تحت نفوذ مردان چنین کرده‌اند. اگر پادشاهی صرفاً در اثر تمایلات شهوانی خود تحت سلطهٔ یک زن باشد، نمی‌تواند فرمانروای باکفایتی باشد، هرچند که در

← اگر دیدید در این یا آن امیرنشینِ هندوستان حکومتی با تدبیر و مقتدر با اقتصادی توانا وجود دارد، و اگر دیدید نظم برقرار است بی‌آنکه با زور و ستم همراه باشد، و فرهنگ و دانش در حال اعتلاست و مردم در سعادت به سر می‌برند، بدانید که به احتمال سه به چهار بر آن امیرنشین یک زن حکم می‌راند. من با بررسی دقیق حکومتهای هند به این حقیقت دست یافتم. برای اثبات این مدعا نمونه‌های متعددی را می‌توان شاهد آورد؛ علت چنین وضعیتی این است که هرچند بر طبق سنن هندوستان زنان نمی‌توانند به حکومت برسند، اما تا زمانی که وارث حکومت صغیر است، ممکن است یک زن نایب‌السلطنه قانونی باشد؛ و وارثان صغیر تعدادشان کم نیست، زیرا حاکمان مرد غالباً به خاطر بی‌تحرکی و زیاده‌روی در لذت جنسی عمرشان چندان به درازا نمی‌کشد. این نکته را در نظر داشته باشید که چنین زنانی هرگز در ملأ عام ظاهر نمی‌شوند و بجز با مردان خانوادهٔ خود با مرد دیگری سخن نمی‌گویند، الّا از پشت پرده؛ و چیزی نمی‌خوانند؛ و اگر هم بخوانند، به زبان آنها کتابی وجود ندارد که در سیاست و حکومت کمترین آموزشی به آنان بدهد. با چنین اوضاع و احوالی، موفقیت آنان عجیب است و نشان می‌دهد زنان استعداد شگفت‌انگیزی برای حکومت دارند.

این مورد هم استثناهایی وجود داشته است. اما در تاریخ فرانسه دو پادشاه را سراغ داریم که به ارادهٔ خود سالهای سال هدایت امور را به دو زن سپرده‌اند: یکی به مادرش، و دیگری به خواهرش. یکی از آنها شارل هشتم بود که در زمان بر تخت نشستن پسربچه‌ای بیش نبود و به پیشنهاد پدرش، لوئی یازدهم، که قدرتمندترین پادشاه عصر خود بود، قدرت را به خواهرش سپرد. پادشاه دیگر سن لوئی بود که سالها ادارهٔ امور را به مادرش محول کرده بود؛ و او خود پادشاهی بود که فرانسه از زمان شارلمانی به بعد فرمانروایی به نیکی و قدرتمندی او به خود ندیده بود. این هر دو زن چنان فرمان راندند که بعید است بتوان در میان پادشاهان هم عصرشان کسی را همتراز با آنها یافت. امپراتور شارل پنجم، سیاستمدارترین پادشاه عصر خود، که مردان بسیاری در خدمت داشت و بسیار بعید است که مصالح حکومت را فدای احساسات شخصی کرده باشد، دو شاهدخت از خاندان خود را پی در پی به امارت هلند گماشت، و دومی را تا زمانی که زنده بود در همان منصب باقی گذاشت (پس از این دو نیز یک حاکم زن بر هلند فرمان می‌راند). این هر دو زن با موفقیت بسیار حکومت کردند و یکی از آنها، مارگارتِ اتریشی، از تواناترین سیاستمداران عصر خود بود. پس در این عرصه شواهد بسیاری به نفع زنان وجود دارد. حال به سوی دیگر قضیه نظری می‌افکنیم. آیا وقتی که می‌گویند در حکومتِ ملکه‌ها مردان فرمان می‌رانند، از این سخن همان معنایی برمی‌آید که می‌گویند زنان بر پادشاهان فرمان می‌رانند؟ به بیان دیگر، آیا این سخن به این معناست که ملکه‌ها عوامل حکومت خود را بر اساس امیال شخصی انتخاب می‌کنند؟ چنین وضعیتی بسیار نادر است و حتی در مورد زنی مانند کاترین دوم که در این مورد چندان پایبند اخلاق نبود نیز صدق نمی‌کند؛ و حکومتِ شایسته، که گمان می‌رود از نفوذ مردان نشئت می‌گیرد، در چنین مواردی

یافت نمی‌شود. پس اگر این سخن صحیح باشد که در حکومت ملکه‌ها مردان فرمان می‌رانند، به این معنی است که در حکومت ملکه‌ها، در قیاس با شاهان متوسط، مردان شایسته‌تری به ادارهٔ امور گماشته می‌شوند؛ بنابراین ملکه‌ها در انتخاب مردانِ شایسته تواناترند؛ و زنان، هم در مقام حاکم و هم در مقام نخست‌وزیر، صلاحیتشان از مردان بیشتر است، زیرا وظیفهٔ نخست‌وزیر این نیست که شخصاً فرمان براند، بلکه این است که مناسبترین افراد را برای مسئولیتهای مختلف برگزیند. شناخت سریع شخصیت افراد، که از برتریهای پذیرفته شدهٔ زنان بر مردان است، اگر با تساوی تقریبی زنان و مردان در دیگر ویژگیها همراه باشد، بی‌تردید زنان را در انتخاب کارگزاران حکومت در موقعیتی بالاتر از مردان قرار می‌دهد؛ و چنان‌که می‌دانیم مهمترین وظیفهٔ کسی که می‌خواهد بر انسانها فرمان براند، انتخاب افراد شایسته است. حتی زنی مانند کاترین دو مادیسیس[1] ارزش صدراعظمی مانند دولوپیتال[2] را درک می‌کرد. اما این نیز حقیقت دارد که بزرگترین ملکه‌ها عظمت خود را مدیون استعدادهای خودشان هستند، و دقیقاً به همین دلیل مردان شایسته به خدمت آنان درمی‌آمدند. این زنان هدایت امور را، در عالیترین مرتبه، خود بر عهده داشتند؛ و اگر به توصیه‌های افراد صالح گوش می‌کردند، خود به بهترین وجه نشان می‌دهد که قدرت تشخیص آنان چنان بود که می‌توانستند با تدبیر مشکلات عظیم حکومت را از میان بردارند.

آیا منطقی است که تصور کنیم کسانی که برای بر عهده گرفتن وظایف بزرگ سیاسی شایستگی خود را نشان داده‌اند، نمی‌توانند از عهدهٔ امور سیاسی کوچکتر برآیند؟ چگونه است که همسران و خواهرانِ پادشاهان،

1. Cathrin de Medicis 2. de l'Hôpital

هرگاه شرایط ایجاب کند، وظیفهٔ خود را به همان شایستگی شوهران و برادران خود انجام می‌دهند، اما همسران و خواهران سیاستمداران و کارگزاران و مدیران شرکتها و سازمانهای عمومی در انجام آنچه برادران و شوهرانشان انجام می‌دهند فرومی‌مانند؟ دلیل واقعی این مسئله کاملاً روشن است: شاهدختها جایگاهی برتر از عموم مردان دارند و درنتیجه جنسیتشان موجب نمی‌شود در فرودست مردان قرار گیرند و هرگز به آنان نمی‌آموزند که نباید در سیاست دخالت کنند، بلکه برعکس ترغیب می‌شوند تا به امور مهمی که در اطرافشان می‌گذرد، چنان‌که از هر انسان تربیت‌یافته‌ای انتظار می‌رود، توجه نشان دهند؛ و گاهی نیز از آنان می‌خواهند خود نقشی در امور بر عهده گیرند. زنانِ خانواده‌های حاکم تنها زنانی هستند که اجازه دارند علائقی مانند مردان داشته باشند و در همان عرصه‌هایی پیشرفت کنند که به روی مردان گشوده است؛ و تنها همین زنان هستند که در هیچ عرصه‌ای در فرودست مردان قرار ندارند. و زنان دقیقاً در همین‌جا و به همان نسبتی که استعدادشان در حکومت آزموده شده است، شایستگی خود را نشان داده‌اند.

آنچه در بالا آوردیم، حاصل نتیجه‌گیری از واقعیاتی است که در دنیا روی داده است و گرایشها و علائق زنان را، آن‌چنان که تاکنون بوده‌اند، نشان می‌دهد. و البته من هرگز نمی‌گویم که زنان همچنان چنین خواهند بود؛ زیرا، همان‌طور که پیش از این نیز گفتم، به‌نظر من گستاخی بزرگی است که مدعی شویم سرشت طبیعی زنان را می‌شناسیم و می‌دانیم آنان چه هستند و چه نیستند و چه می‌توانند باشند و چه نمی‌توانند. اگر رشد و نمو خودجوش را در نظر بگیریم، زنان تا به امروز، در چنان وضعیت غیرطبیعی بوده‌اند، که بی‌تردید طبیعتشان دستخوش تحریف گردیده و پوشیده مانده است؛ و هیچ‌کس نمی‌تواند با اطمینان بگوید که اگر طبیعت زنان امکان می‌یافت تا مثل مردان مسیر خود را آزادانه انتخاب کند، و

اگر هیچ گرایش مصنوعی بر آن تحمیل نمی‌شد مگر آنچه شرایط جامعهٔ بشری اقتضا می‌کرد و درنتیجه بر هر دو جنس تحمیل می‌شد، در آن صورت آیا هیچ تفاوت مهمی، و یا اصولاً هیچ تفاوتی، از نظر شخصیت و قابلیت میان زن و مرد موجود بود؟ من بزودی نشان خواهم داد که حتی آن تفاوتهایی که تقریباً هیچ‌کس در طبیعی بودنشان تردید نمی‌کند، ممکن است محصول محیط باشند و به استعدادهای طبیعی هیچ ربطی نداشته باشند. اگر زنان را آن‌طور که هستند در نظر بگیریم، شاید بتوانیم بگوییم که گرایش عمومی استعدادهای آنها به‌سوی امور عملی است نه نظری؛ و این حکم از غالب حکمهای کلّیی که دربارهٔ زنان صادر شده است به حقیقت نزدیکتر می‌نماید و با روحیه و رفتار علنی زنان در گذشته و حال سازگارتر است؛ و آن را با تجارب عادی و روزمره نیز می‌توان دریافت. در آغاز باید ببینیم قابلیتهای ذهنیی که از وجوه بارز زنانِ بااستعداد هستند چه ماهیتی دارند؟ این قابلیتها جملگی از نوعی هستند که زنان را برای عمل آماده می‌سازند و موجب می‌شوند که آنان به عمل گرایش پیدا کنند. در اینجا بد نیست به مسئلهٔ دیگری نیز بپردازیم، و آن درکِ شهودیِ زنان است. ادراک شهودی عبارت است از رسیدن به دریافتی سریع و صحیح دربارهٔ واقعیات موجود. در ادراک شهودی از اصول کلی اثری نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند از رهگذر شهود به قانونی علمی دست یابد و یا قاعده‌ای کلی برای وظیفه شناسی یا دوراندیشی ارائه کند. چنین کارهایی حاصل گردآوری و مقایسهٔ دقیق و صبورانهٔ تجارب و اطلاعات است؛ و زنان و مردان صاحبِ قوهٔ شهود هیچ‌گاه نمی‌توانند در این عرصه بدرخشند، مگر اینکه وضع چنان باشد که آنان بتوانند تجربه و اطلاعات لازم را شخصاً کسب کنند؛ زیرا همان چیزی که ذکاوت شهودی نامیده می‌شود، آنها را به‌طرزی خارق‌العاده قادر می‌سازد که حقایق کلی را، تا آنجا که می‌توانند با تکیه بر مشاهدات

فردی، استنباط کنند. درنتیجه، هنگامی که زنان بخت یارشان باشد و بتوانند مانند مردان با تحصیل و مطالعه از نتایج تجربه‌های دیگران بهره بگیرند، آن‌گاه در مجموع بیش از مردان واجد شرایط بنیادینی خواهند بود که برای عملکرد ماهرانه و موفقیت‌آمیز لازم است (در اینجا من به‌عمد واژهٔ «بخت» را به‌کار بردم، زیرا زنانی که دانش لازم برای فعالیت در عرصه‌های مهم زندگی را فراگرفته‌اند، زنانی خودآموخته‌اند). مردان که آموزش زیادی دیده‌اند، در برخورد با واقعیات موجود ناتوانترند؛ آنان در واقعیتی که با آن روبه‌رو هستند آنچه را که واقعاً موجود است نمی‌بینند، بلکه به‌خاطر آموزشهایی که دیده‌اند فقط همان چیزهایی را می‌بینند که انتظار دارند ببینند. این مسئله در مورد زنان، با هر میزانی از قابلیت، صدق نمی‌کند؛ قدرت «شهود» آنها را از این خطا برکنار می‌دارد. اگر زن و مردی از نظر تجربه و استعدادهای عمومی برابر باشند، زن معمولاً آنچه را در مقابلش قرار دارد بهتر از مرد می‌بیند. همین حساس بودن به واقعیت موجود، مهمترین خصوصیتی است که قابلیت کار عملی، و نه کار نظری، بر آن متکی است. کشف اصول کلی به قدرت گمانه‌زنی و نظرپردازی احتیاج دارد؛ و تشخیصِ مواردی که فلان اصل بر آنها قابل اعمال است یا نیست، به استعداد کار عملی نیازمند است؛ و زنان، آن‌طور که امروز هستند، در این عرصه استعداد شگرفی دارند. البته این مطلب را می‌پذیرم که نمی‌توان بدون اصول عملکردی موفقیت‌آمیز داشت، و جایگاه مهمی که مشاهدهٔ سریع در میان قابلیتهای گوناگون زنان دارد، آنها را ترغیب می‌کند که بر اساس دریافتهای شخصی خود به تعمیمهایی شتاب‌آلود دست بزنند؛ هرچند که در این مورد نیز دور از انتظار نیست که آنان آماده باشند تعمیمهای خود را هماهنگ با مطالعات وسیعتری که انجام می‌دهند تصحیح کنند. در هر حال، تنها عاملی که می‌تواند این نقص را جبران کند، دسترسی زنان به تجربه و دانش عمومی نژاد انسان است،

که آن هم به بهترین وجه از طریق آموزش و تحصیل علم حاصل می‌شود. اشتباهاتی که زنان مرتکب می‌شوند همان اشتباهاتی است که مردان هوشمند و خودآموخته به آن دچار می‌شوند، به این معنا که اغلب آنچه را مردان تحصیلکرده نمی‌بینند می‌بینند، اما به خاطر ندانستن چیزهایی که مدتها پیش شناخته شده است، به اشتباهاتی فاحش دچار می‌شوند. البته چنین افرادی بخش بزرگی از دانش موجود را کسب کرده‌اند، وگرنه نمی‌توانستند به هیچ دستاوردی نایل آیند، اما این دانش را به صورت جسته و گریخته از اینجا و آنجا فراگرفته‌اند.

اما همین گرایش زنان به حقایق موجود و عینی، که اگر یگانه ابزار نتیجه‌گیری باشد منشأ اشتباهات بسیار است، آنها را از اشتباهاتی دیگر مصون می‌دارد. بزرگترین و بارزترین نقص اذهان نظریه‌پرداز این است که اغلب از درک زنده و همیشه موجودِ واقعیات عینی فرو می‌مانند؛ و به همین دلیل اغلب متوجه نمی‌شوند که واقعیات موجود با نظریه‌هایشان در تعارض است؛ و افزون بر این، هدف معقولانهٔ اندیشیدن را نیز از یاد می‌برند و اجازه می‌دهند که قابلیتهای ذهنشان در عرصه‌هایی به کار افتد که از هر موجودی تهی است، خواه موجودِ جاندار و خواه بی‌جان و حتی خیالی؛ و درنتیجه، به تفکر در اموری مشغول می‌شوند که مخلوق اوهام متافیزیکی و یا مخلوق غموض کلام است، و گمان می‌کنند که این تصورات وهم‌آلود موضوع مطالعهٔ برترین و متعالیترین فلسفه است. برای مردی که اهل تفکر و نظریه‌پردازی است و حاضر نیست با مشاهده و تجربه به گردآوری دانش و اطلاعات بپردازد، بلکه ترجیح می‌دهد به تأمل دربارهٔ حقایق کلی علوم و قوانین حاکم بر رفتار بپردازد، هیچ چیز ارزشمندتر از آن نیست که با همراهی زنی واقعاً توانا به تفکر بپردازد و تحت انتقادهایِ مستمر او قرار گیرد، تا از این رهگذر افکارش در چارچوب امور واقعی و حقایق بالفعل هستی باقی بماند. زن بعید است

به‌طرزی لگام‌گسیخته به تفکر انتزاعی روی آورد. زنان در عرصهٔ تفکر دو ویژگی مهم از خود نشان داده‌اند: یکی اینکه عادتشان این است که اشیا را نه به‌صورت گروهی، که به‌صورت انفرادی، در نظر آورند؛ و دوم اینکه به احساساتِ فعلی افراد علاقهٔ بیشتری نشان می‌دهند؛ این ویژگی دوم، که با ویژگیِ نخست ارتباط نزدیک دارد، آنها را قادر می‌سازد که در هر آنچه باید در عمل به‌کار رود به این مسئله توجه کنند که چگونه بر افراد تأثیر می‌گذارد. زنان به یمن وجود همین دو ویژگی، بسیار بعید است به تفکری اعتماد کنند که از دیدن اشیای منفرد فرومی‌ماند و اشیا را چنان می‌نگرد که گویی وجودشان به‌خاطر فلان موجود خیالیی است که صرفاً مخلوق ذهن متفکر است و حواس موجودات آن را درنمی‌یابد. بنابراین، مردان می‌توانند در نزدیک کردن افکار خود به واقعیات از افکار زنان بهره بگیرند؛ و زنان می‌توانند در وسعت بخشیدن به افکار خود از مردان سود جویند. و در مورد عمق تفکر، اگر آن را متمایز از وسعت تفکر در نظر بگیریم، من به‌شخصه بسیار تردید دارم که زنان حتی در وضعیت فعلی در مقامی فروتر از مردان قرار بگیرند.

اگر زنان در وضعیت کنونی خصوصیات ذهنیی دارند که به آنها امکان می‌دهد حتی در عرصهٔ نظرپردازی این‌چنین مفید واقع شوند، هنگامی که نظرپردازی به انجام رسد و کاربرد عملی نظرات آغاز شود، نقش آنان اهمیتی فزونتر نیز خواهد یافت. به دلایلی که پیش از این آوردیم، زنان بسیار کمتر از مردان در این دام گرفتار می‌شوند که نخست قوانینی را در نظر آورند و آن گاه سرسختانه بکوشند آن قوانین را در یک مورد مشخص به‌کار ببرند، هرچند آن مورد ویژگیهایی داشته باشد که از شمول آن قوانین خارجش سازد و یا آنکه شخص را وادارد در قوانین تغییراتی صورت دهد تا آن مورد را هم شامل شود. قابلیت دیگری که

همگان پذیرفته‌اند زنان در آن از مردان برترند سرعت درک است. آیا همین قابلیت برجسته موجب نمی‌شود زنان برای عمل مناسبتر باشند؟ در عمل، همه چیز همواره در گرو تصمیم‌گیری سریع است، حال آنکه در تفکر چنین وضعیتی وجود ندارد. متفکر می‌تواند صبر کند و با شکیبایی به بررسی و جمع آوری شواهد اضافی بپردازد؛ او لازم نیست فلسفه‌اش را در کمترین زمان ممکن تکمیل کند تا مبادا فرصت از کف برود. البته اگر کسی بتواند بهترین نتیجهٔ ممکن را از اطلاعات ناکافی اخذ کند، قابلیتش در فلسفه هم بی‌استفاده باقی نمی‌ماند، زیرا ساختن فرضیه‌ای موقت که با همهٔ حقایق موجود سازگار باشد، در غالب مواقع مبنایی برای پژوهش بیشتر فراهم می‌آورد. اما این قابلیت از شرایط تفکر فلسفی نیست، هر چند که می‌تواند در خدمت آن قرار گیرد. فیلسوف می‌تواند برای گرفتن نتیجه، خواه اصلی و خواه فرعی، هرچه بخواهد وقت صرف کند؛ در کار او بسرعت نیازی نیست؛ آنچه او احتیاج دارد صبر است تا بتواند آن‌قدر به‌کار ادامه دهد که جرقه‌های کوچک به اخگرهایی تابان تبدیل شوند و از دل حدسی نامطمئن فرضیه‌ای استوار برآید. اما کسی که با واقعیات گذرا، یعنی با حقایق منفرد و نه با حقایق در مقام انواع سر و کار دارد سرعت تفکر در نظرش چنان مقام بلندی دارد که فقط نفس تفکر در فرادست آن قرار می‌گیرد. کسی که نتواند قابلیتهایش را در اسرع وقت به‌کار گیرد، در مقام عمل مانند کسی است که از آن قابلیتها بهره‌ای ندارد. او ممکن است بتواند عمل دیگران را نقد کند، اما خودش توان عمل ندارد. و در همین عرصه است که زنان، و نیز مردانی که به زنان شبیه‌اند، آشکارا گوی سبقت را از دیگران می‌ربایند. ولی مردانِ نوع دیگر، هرچند ممکن است از قابلیتهایی برجسته بهره‌مند باشند، نمی‌توانند قابلیتهای خود را بسرعت به‌کار گیرند، حتی در امری که آن را به بهترین وجه می‌شناسند. سرعت در قضاوت و نیز سرعت در

عملِ سنجیده حاصل کوششی پیگیرانه است و رفته‌رفته در آدمی به صورت عادت درمی‌آید.

ممکن است مدعیان بگویند که عصبیتر بودن زنان، در مقایسه با مردان، نقصی است که آنها را در عرصهٔ عمل، بجز در زندگی خانوادگی، با مشکل روبه‌رو می‌سازد؛ زیرا این خصوصیت موجب می‌شود که زنان ناپایدار و متغیر و کم‌طاقت باشند و شدیداً از شرایط متأثر شوند و در استفاده از قابلیتهای خود متزلزل و ناتوان باشند. به گمان من، این عبارات سر جمع مهمترین اعتراضهایی است که عموماً علیه شایستگی زنان در بر عهده گرفتن کارهای خطیر و وظایف مهم وارد می‌کنند. اما به اعتقاد من، بخش اعظم عصبی بودن زن، درحقیقت، سرریز شدن نیروی عصبیی است که به هرز می‌رود، و اگر به سوی هدفی معین هدایت شود سرریز شدن آن پایان خواهد گرفت. بخش دیگری از این ویژگی زنان از تربیت آگاهانه و ناخودآگاه نشئت می‌گیرد؛ به همین دلیل است که اکنون غش کردن و حرکات جنون‌آمیز در میان زنان تقریباً هیچ‌گاه دیده نمی‌شود: چنین واکنشهایی از رواج افتاده‌اند! وانگهی، وقتی برخی انسانها، از جمله بسیاری از زنان طبقهٔ ممتاز، مانند گیاهان گلخانه‌ای از محیط واقعی و از همهٔ ناملایمات زندگی به دور می‌مانند و در هیچ حرفه‌ای آموزش نمی‌بینند و از فعالیتهای جسمانی و تمرینهای ورزشی که به عضلات و دیگر اندامهای بدنشان تحرک و استحکام می‌بخشد پرهیز می‌کنند، و افزون بر همهٔ اینها دستگاه عصبیشان، بویژه در عرصهٔ عواطف، به نحوی غیرطبیعی به فعالیت واداشته می‌شود، جای شگفتی نیست که از میان آنان، آن گروهی که نمی‌میرند و به سن بزرگسالی می‌رسند بنیه‌شان چنان ضعیف است که کوچکترین ناملایمات، خواه درونی و خواه بیرونی، پریشانشان می‌سازد و طاقت هیچ کاری را که به تلاشی مداوم، خواه جسمی و خواه ذهنی، نیاز داشته باشد ندارند. اما

زنانی که آموخته‌اند برای گذران زندگی خود کار کنند هیچ یک از این ویژگیهای بیمارگونه را بروز نمی‌دهند، مگر آنهایی که ناگزیر باشند در مکانی بسته و ناسالم هر روز ساعتها به کاری کم‌تحرک مشغول شوند. زنانی که در نخستین سالهای عمر خود توانسته‌اند مانند برادرانشان به پرورش جسم خود بپردازند و در بزرگسالی نیز از هوای پاک و کار و فعالیت به دور نبوده‌اند، بسیار بعید است واکنشهای عصبیی از خود نشان دهند که آنها را از کارهای پرتحرک یا خطیر بازدارد. در واقع، بخش معینی از هر دو جنس را اشخاصی تشکیل می‌دهند که حساسیت غیرعادی عصبی از ویژگیهای طبیعیشان است؛ و این ویژگی در آنها چنان بارز است که می‌تواند به خصیصه‌ای تبدیل شود که بر ماهیت کلی نیروهای حیاتیشان بیشترین تأثیر را بگذارد.

چنین سرشتی، مانند دیگر خصوصیات جسمی، از طریق توارث انتقال می‌یابد و پسر و دختر هر دو در معرض آن هستند؛ البته ممکن است خوی عصبی ویژگیی باشد که به دختران بیش از پسران به میراث برسد؛ و ما ناگزیریم آن را در مقام یک واقعیت بپذیریم. اما سؤال من این است که آیا کسی می‌کوشد مردانی را بیابد که فلان حرفه با طبیعتشان ناسازگار است؟ اگر چنین نیست، چرا باید زنانی را که چنین طبیعتی دارند از همان کارها محروم کنیم؟ بی‌تردید ویژگیهای طبیعی هر فرد، تا حدی، موفقیت او را در برخی کارها مشکل می‌کند و در برخی کارها تسهیل. اما وقتی ماهیت شغل با خوی عصبی سازگار است، و حتی در برخی از مواردی که سازگار نیست، موفقترین افراد مردانی هستند که خویی عصبی دارند. در عرصهٔ عمل، ویژگی بارز چنین افرادی این است که در قیاس با دیگر مردان بیشتر به هیجان می‌آیند و چون برانگیخته می‌شوند در قیاس با دیگران، که در حالت عادی هستند، شور و توان بیشتری نشان می‌دهند و در این حالت کارهایی از عهده‌شان برمی‌آید که

در مواقع عادی چه بسا به‌طور کلی ناتوان از انجام آنها باشند. اما این هیجان شدید، بجز در افراد جسماً ضعیف، جرقه‌ای نیست که در یک چشم به هم زدن به خاموشی گراید و هیچ اثر دائمی از آن برجای نماند و نتوان از آن در مسیر هدفی که به تلاشی سخت و مداوم نیازمند است سود جست. از ویژگیهای خوی عصبی یکی این است که فرد را قادر می‌سازد در هیجان مداوم به سر ببرد و به تلاشی مستمر دست بزند. و این همان حالتی است که «شور و نشاط» نام دارد. همین حالت است که به اسب مسابقه، اگر خوب پرورش یافته باشد، چنان قدرتی می‌بخشد که می‌تواند تا سرحد مرگ یک‌نفس بتازد بی‌آنکه ذره‌ای سرعتش کاستی گیرد. و همین حالت است که به بسیاری از زنان ضعیف و شکننده چنان توانی بخشیده است که توانسته‌اند نه تنها رنج هولناک سوخته شدن در آتش را، بلکه شکنجه‌های روحی و جسمی پیش از آن را صبورانه تحمل کنند. بدیهی است چنین مردمی برای آنچه بُعد اجراییِ رهبری نوع بشر نامیده می‌شود بسیار مناسب‌اند. اینان جوهری دارند که می‌توانند به سخنوری بزرگ یا خطیبی توانا تبدیل شوند و یا بر اخلاق دیگران عمیقاً تأثیر بگذارند. سرشت آنان ممکن است چنان باشد که برای مشاغلی مانند وزارت یا قضاوت چندان مناسب به‌نظر نرسند. اما حتی این نکته هم تنها در صورتی درست است که چنین افرادی لزوماً همیشه در حال هیجان باشند؛ و چنان‌که می‌دانیم این امر به تربیت بستگی دارد. احساسات قوی می‌تواند به ابزار و عاملی برای خویشتنداری تبدیل شود، به شرط اینکه در این جهت پرورش یافته باشد. اگر چنین شود، این قبیل افراد نه تنها به قهرمانان واکنشهای شورانگیز، بلکه به قهرمانان «غلبه بر نفس» نیز تبدیل می‌شوند. تاریخ و تجربه نشان می‌دهد که پرشورترین اشخاص، اگر شور و اشتیاقشان در جهت انجام وظیفه هدایت شده باشد، با سرسختی و تعصبی حیرت‌انگیز به مسئولیت خود عمل می‌کنند.

قاضیی که همهٔ احساساتش به نفع یکی از طرفین تحریک شده است و با این حال در صدور رأی جانب عدالت را می‌گیرد، حس انجام وظیفه است که به او قدرت غلبه بر نفس می‌بخشد. شور و حرارتی که موجب می‌شود انسان شخصیت روزمرهٔ خود را کنار بگذارد، بر همان شخصیت روزمره تأثیر نیز می‌گذارد. آرمانها و قابلیتهای انسان، آن گاه که او در این حالت استثنایی به سر می‌برد، به الگویی تبدیل می‌شوند که انسان عواطف و اعمال خود را در مواقع دیگر با آنها می‌سنجد؛ و نیز برمبنای همان الگو توانایی خود را تخمین می‌زند؛ و لحظاتِ هیجانِ سازنده، هر چند در عرصهٔ تن آدمی جرقه‌هایی زودگذرند، به قابلیتی تبدیل می‌شوند که ماهیت اهداف انسان در چارچوب آن شکل می‌گیرد و با آن متجانس می‌شود. تجربهٔ اقوام مختلف و نیز افراد مختلف نشان می‌دهد که اشخاص پرشور، در مجموع، نه در عرصهٔ اندیشه و نظر و نه در عرصهٔ عمل، قابلیتشان از افراد خونسرد کمتر نیست. برای مثال، بی‌تردید فرانسویان و ایتالیاییها در مقایسه با نژادهای توتنی[۱] ذاتاً عصبی‌مزاج‌ترند؛ و زندگی روزمره‌شان، دست‌کم در مقایسه با انگلیسیها، بیشتر با احساسات و عواطف درهم آمیخته است؛ اما آیا در عرصهٔ علم یا تجارت یا حقوق و قانونگذاری یا جنگ از نژادهای توتنی عقب مانده‌اند؟ شواهد بسیاری وجود دارد که نشان می‌دهد یونانیان باستان، مانند ابنا و اخلاف امروزیشان، یکی از پرحرارت‌ترین نژادهای بشر بوده‌اند. اما آیا هیچ عرصه‌ای می‌توان یافت که آنان در آن سرآمد نباشند؟ رومیان، از آنجا که مانند یونانیان به نواحی جنوب تعلق دارند، احتمالاً خویی عصبی داشته‌اند؛ اما آنها نیز مانند مردم اسپارت، خشکی و خشونت حاکم بر شیوهٔ زندگی و نظم عمومی شان اقتضا می‌کرد که در

---

۱. Teutonic: نژاد آلمانی کهن.

مقام یک ملت، برخلاف طبیعتشان، به نمونه‌ای از خونسردی تبدیل شوند؛ و نیرومندترین عواطف و احساسات طبیعیشان عمدتاً در جدیت و سخت‌گیریی تظاهر یافت که تبدیل خوی اصیل به خوی تصنعی را ممکن ساخت. اگر بخواهیم نمونه‌ای شاهد مثال بیاوریم که نشان دهد چنانچه مردم پرشور و حرارت به حال خود واگذاشته شوند چگونه مردمی خواهند شد، باید سلت‌های ایرلندی را یکی از بهترین نمونه‌ها به شمار آوریم (البته اگر بتوانیم مردمی را که قرنها در زیر سلطهٔ غیر مستقیم حکومتی بی‌کفایت و تحت تعالیم مستقیم کلیسای کاتولیک قرار داشته‌اند و خود به مذهب کاتولیک صادقانه مؤمن بوده‌اند، «به خود واگذاشته» محسوب کنیم). بنابراین، باید انتظار داشته باشیم که شخصیت ایرلندیها شخصیتی نامطلوب باشد؛ اما هرگاه افرادی از همین مردم در شرایطی نسبتاً مساعد قرار گرفته‌اند، نشان داده‌اند که می‌توانند در همهٔ عرصه‌هایی که دیگر اقوام موفق بوده‌اند آنان نیز موفق شوند. نتیجه‌ای که از این بحث می‌توانیم بگیریم این است که در زمینهٔ قابلیتها همان نسبتی که فرانسویان با انگلیسیها یا ایرلندیها با سوئیسیها، یا یونانیان و ایتالیاییها با آلمانیها دارند، همان نسبت را نیز زنان با مردان دارند؛ به این معنا که زنان نیز می‌توانند، به‌طور کلی، از عهدهٔ همهٔ کارهایی که مردان انجام می‌دهند برآیند، هرچند که بعید نیست میان کار آنان و مردان در برخی عرصه‌ها به لحاظ درجهٔ کمال تفاوتهایی وجود داشته باشد. ولی من تردید ندارم که اگر تعلیم و تربیت زنان چنان باشد که نقاط ضعف طبیعی آنان را از بین ببرد، نه اینکه آنها را تشدید کند، آنان به‌طور کلی قادر خواهند بود کارهای مردان را در کمال دقت و سلامت انجام دهند.

اما فرض می‌کنیم که ذهن زنان بنابه طبیعت خود، در قیاس با ذهن مردان، متغیرتر است؛ و زنان نمی‌توانند زمانی طولانی در یک زمینهٔ خاص به تلاشی مستمر دست بزنند؛ و برایشان مناسبتر است که توان

خود را در چند زمینه به‌کار گیرند تا در یک زمینهٔ مشخص و در جهت رسیدن به بالاترین جایگاه ممکن. این فرض ما، چه بسا وصف حال زنان کنونی باشد (که البته در میان همین زنان هم استثناهای مهم و فراوانی بر این قاعده می‌توان یافت). و شاید علت عقب ماندن زنان در عرصه‌هایی که مردان به بالاترین مراتب دست یافته‌اند این باشد که در آن عرصه‌ها شرط اول موفقیت این بوده است که تمامی ذهن را مجموعهٔ مشخصی از مفاهیم و مسئولیتها در تصرف خود گرفته باشد و فرد همهٔ توان ذهنی خود را به آنها معطوف کرده باشد. اما این تفاوت، تفاوتی است که بر درجهٔ کمال کار تأثیر می‌گذارد، نه بر نفس کمال آن و یا بر ارزش عملی آن؛ افزون بر این، هنوز مسلم نیست که آیا فعالیت شدید یک بخش از ذهن و مشغول کردن تمامی قوهٔ تفکر در مسیری واحد و تمرکز آن بر موضوعی مشخص، وضعیتی است که برای استعدادهای بشر، حتی آن گاه که در عرصهٔ کار نظری به خدمت گرفته می‌شوند، طبیعی و سلامت‌بخش است. من اعتقاد دارم که در ازای پیشرفتهایی که از رهگذر این تمرکز نصیب انسان می‌شود، از قابلیت ذهن انسان در دیگر عرصه‌ها و اهداف زندگی کاسته می‌شود؛ و اطمینان دارم که حتی در تفکر انتزاعی اگر به‌جای اینکه بی‌وقفه به یک مسئله واحد بپردازیم، به دفعات آن را رها کنیم و بار دیگر به سراغ آن برویم، کارآیی ذهن افزایش می‌یابد. در هر حال برای اهداف عملی، از کمترین آنها گرفته تا برترین آنها، توانِ رها کردن یک موضوع و پرداختن به موضوعی دیگر، بی‌آنکه قدرت ذهن کاستی گیرد، توانی بسیار ارزشمند است؛ و زنان از این توان بیشتر بهره‌مندند، و از قضا به‌خاطر همین توانِ سازگاری و تغییرپذیری در معرض نکوهش قرار می‌گیرند. ممکن است چنین توانی را طبیعت به زنان بخشیده باشد، اما تردیدی نیست که تربیت و آموزشِ زنان چنان است که این ویژگی را در آنها تقویت می‌کند؛ زیرا تقریباً همهٔ کارهایی که

بر عهدهٔ زنان است دقت در جزئیات بسیار متنوع را طلب می‌کند، جزئیاتی که ذهن حتی نمی‌تواند یک دقیقه بر روی آنها درنگ کند، چرا که باید به دیگر ظرایف بپردازد؛ و اگر موردی پیش آید که به تأمل بیشتری نیاز داشته باشد، زن باید در وقت فراغت هیچ لحظه‌ای را از دست ندهد و دربارهٔ آن بیندیشد. بسیاری به این واقعیت پی برده‌اند که زنان می‌توانند در شرایطی به تفکر بپردازند که تقریباً همهٔ مردان اگر در آن وضعیت باشند، آن را دستاویزی قرار می‌دهند برای گریز از تفکر؛ و ذهن زن تقریباً همیشه به چیزی، هر چند کوچک، مشغول است و بعید است به خود اجازه دهد یکسره آزاد باشد؛ حال آنکه ذهن مردان بجز هنگامی که به کاری می‌پردازند که آن را مسئولیت خود می‌دانند آزاد است و به امور جزئی مشغول نیست. زن در زندگی روزمره ذهنش به اموری بسیار متنوع مشغول است، و همان‌طور که زمین نمی‌تواند از چرخش باز بایستد، ذهن او هم نمی‌تواند از مشغولیت رها باشد.

اما می‌گویند شواهد کالبدشناختی دالّ بر این است که مردان در عرصهٔ تفکر برتر از زنان‌اند؛ ادعا این است که مردان مغز بزرگتری دارند. پاسخ من این است که مقدم بر هر چیز باید دانست که صحت این ادعا در مظان تردید است. به هیچ وجه قطعاً اثبات نشده است که مغز زنان کوچکتر از مغز مردان است. اگر صرفاً از این واقعیت که جثهٔ زنان در مجموع کوچکتر از مردان است بخواهیم نتیجه بگیریم که مغز زنان نیز کوچکتر است، ملاکی انتخاب کرده‌ایم که به نتایج عجیبی راه می‌برد. بر اساس این ملاک، مردی درشت‌استخوان و قوی‌هیکل باید بسیار باهوشتر از مردان کوچک‌اندام باشد، و فیل و نهنگ باید بسیار باهوشتر از نژاد انسان باشند، به گفتهٔ کالبدشناسان، تفاوت میان بزرگیِ مغز در انسانها بسیار کمتر از تفاوت در دیگر اندامها، حتی سر، است؛ و به هیچ وجه نمی‌توان برحسب بزرگی این یا آن عضو بدن بزرگی مغز را تعیین کرد. و مسلم

است که برخی زنان مغزی به بزرگی مردان دارند. تا آنجا که من می‌دانم به گفتهٔ مردی که مغز انسانهای بسیاری را وزن کرده بود سنگینترین مغز به یک زن تعلق داشته؛ و مغز او حتی از مغز کوویه[1] (که تا آن زمان سنگینترین مغز به شمار می‌رفت) نیز سنگینتر بوده است. نکتهٔ مهم دیگر این است که هنوز بدقت معلوم نشده است که میان مغز و توانائیهای ذهنی چه رابطه‌ای وجود دارد و این مسئله محل بحث و جدل بسیار است. البته تردیدی نیست که میان این دو رابطه‌ای نزدیک برقرار است. مغز اندام مادی تفکر و احساس است؛ اما در این باره که هر یک از قسمتهای مغز به چه توانایی ذهنیی اختصاص دارد، اختلاف و مناقشه بسیار است. لیکن به نظر من، گذشته از همهٔ این اختلافات، باید این نکته را بپذیریم که اگر اندازهٔ یک عضو با نقشی که بر عهده دارد بکلی نامربوط باشد و از بزرگتر بودن آن عضو قدرت بیشتری حاصل نیاید، با موردی نابهنجار و غیرعادی روبه‌رو هستیم، موردی که استثنایی است بر همهٔ دانسته‌های ما دربارهٔ قوانین عمومی حیات و نظم حاکم بر جهان. اما اگر آن عضو توانش را صرفاً از طریق اندازه‌اش تحمیل می‌کرد، باز هم با موردی همان‌قدر نابهنجار و استثنایی روبه‌رو بودیم. در همهٔ آفریده‌های ظریف و دقیق طبیعت (که موجودات زنده ظریفترین آنها هستند، و در میان موجودات زنده نیز دستگاه عصبی از بقیهٔ اندامها به مراتب ظریفتر است)، تفاوت در میزان توانایی همان‌قدر که به کمیت بستگی دارد به کیفیتِ عناصر سازنده نیز وابسته است؛ و اگر کیفیت اندام را برحسب دقت و ظرافت کارش بسنجیم، از شواهد چنین برمی‌آید که مغز و دستگاه عصبی زنان، در قیاس با مردان، از کیفیت متوسط بالاتری برخوردار است. لیکن ما از تفاوت کیفی که امری انتزاعی است و اثباتش

۱. Cuvier: طبیعیدان فرانسوی (۱۸۳۲ـ۱۷۶۹).

دشوار است درمی‌گذریم، و به‌جای آن بر این تأکید می‌کنیم که کارآیی یک اندام را نباید صرفاً برحسب اندازه‌اش سنجید، بلکه میزان فعالیت آن را نیز باید در نظر گرفت. شدت جریان خون در یک عضو ملاکی است که تا حدی از میزان فعالیت آن حکایت دارد؛ و نیروی فعالیت و ترمیم آن عمدتاً به میزان گردش خون وابسته است. بنابراین، شگفت‌آور نخواهد بود اگر مردان در مجموع از نظر حجم مغز برتر از زنان باشند، و زنان از نظر گردش خون در مغز در موقعیتی بهتر از مردان قرار داشته باشند ــ البته باید توجه داشت که این ادعا صرفاً یک فرضیه است، اما با تفاوتهایی که در عملکرد ذهنی زن و مرد مشاهده می‌شود سازگار است. با توجه به این فرض، و از رهگذر قیاس، انتظاراتی در ما پدید می‌آید که برخی از آنها با آنچه عموماً می‌بینیم مطابقت دارد. مقدم بر هر چیز، انتظار می‌رود که عملکردهای ذهنی مردان کندتر باشد؛ به این معنا که آنها نمی‌توانند بسرعت زنان بیندیشند و احساس کنند. اصولاً مغز بزرگتر به وقت بیشتری نیاز دارد تا به اوج تحرک و کارآیی برسد؛ و از سوی دیگر، وقتی به این مرحله رسید ظرفیت و تحمل بیشتری برای کار دارد. چنین مغزی در مسیری که از همان آغاز برای کار برمی‌گزینند استوارتر عمل می‌کند؛ و درعوض رها کردن یک کار و پرداختن به کاری جدید برایش دشوارتر است؛ اما قادر است در همان یک مسیر به مدتی طولانی، بی‌آنکه قدرتش کاستی گیرد یا احساس خستگی کند، کار را ادامه دهد. و آیا نمی‌بینیم که مردان در عرصه‌هایی بیشترین برتری را بر زنان داشته‌اند که بیش از هرچیز به کاری طولانی و یکنواخت بر روی یک موضوع واحد نیاز داشته است؟ و آیا زنان در کارهایی که باید بسرعت انجام شود بهترین کارآیی را از خود نشان نمی‌دهند؟ مغز یک زن زودتر خسته می‌شود و توان خود را از دست می‌دهد؛ ولی می‌توان انتظار داشت؟ که با توجه به میزان خستگی، زودتر به حالت اول

بازگردد. بار دیگر تکرار می‌کنم که آنچه در بالا آوردم فرضیه‌ای بیش نیست و تنها مسیری را برای پژوهش و بررسی پیشنهاد می‌کند. من خود پیش از این گفتم که به‌هیچ وجه نمی‌توانیم با قاطعیت مدعی شویم که میان ذهن زن و مرد به لحاظ توانایی متوسط یا قابلیتها و گرایشها تفاوتی طبیعی وجود دارد، تا چه رسد به اینکه مدعی شویم به ماهیت این تفاوت پی برده‌ایم. مادام که قوانین روان‌شناختیِ شکل‌گیری شخصیت، حتی در سطح عمومی، این چنین اندک مطالعه شده‌اند، و در این مورد خاص تقریباً هیچ بررسی علمیی صورت نگرفته است نمی‌توان از شناخت تفاوتهای زن و مرد سخن گفت؛ و نیز مادام که آشکارترین علل خارجیی که میان شخصیتها تفاوت پدید می‌آورد بنا به عادت نادیده گرفته می‌شود شناخت چنین تفاوتهایی ممکن نخواهد بود (مشاهده‌گر از آنجا به چنین عللی توجهی نشان نمی‌دهد که هر دو مکتب رایج، یعنی تاریخ طبیعی و فلسفهٔ ذهنی[1]، چنین علتهایی را به دیدهٔ تحقیر می‌نگرند؛ پیروان این هر دو مکتب، خواه آنها که در قلمرو ماده در پی یافتن منشأ تفاوتهایی هستند که آحاد بشر را از یکدیگر متمایز می‌کند، و خواه آنها که در قلمرو روح در جستجوی منشأ چنین تفاوتهایی هستند، در این نکته توافق دارند که باید رقیبان خود را از صحنه بیرون برانند، یعنی کسانی را که می‌کوشند این تفاوتها را برمبنای مناسبات متفاوتی که انسانها با جامعه و زندگی دارند توضیح دهند).

مضحکتر از همه تصوراتی است که دربارهٔ طبیعت زنان در میان مردم رواج دارد؛ این تصورات تعمیمهایی صرفاً تجربی هستند که بدون پشتوانهٔ نظری یا تحلیلی، بر مبنای نخستین نمونه‌هایی که مشاهده شده است، شکل گرفته‌اند. در میان هر قوم و ملتی تصور خاصی از زن تداول

---

۱. Mental Philosophy: مجموع دانشهای روان‌شناسی و منطق و متافیزیک که در یک موضوع خاص به‌کار روند.

دارد؛ و این تصور از عقاید مردمان و شرایط اجتماعی آنان نشئت می‌گیرد، شرایطی که به زنان امکان داده است در این یا آن مسیر رشد یابند، و یا از رشد آنها در هر زمینه‌ای جلوگیری کرده است. برای مثال، شرقیها می‌گویند زن در زمینهٔ جنسی طبیعتی پرحرارت دارد، و در نوشته‌های هندویی، سوءاستفادهٔ بی‌رحمانه از زنان در این زمینه بسیار گزارش شده است؛ اما انگلیسیها معمولاً زنان را سردمزاج می‌دانند. ضرب‌المثل‌هایی که زنان را دمدمی مزاج می‌خواند عموماً خاستگاهی فرانسوی دارند: از بیت مشهوری که فرانسیس اول در این باره سروده است گرفته تا ضرب‌المثل‌های قبل و بعد از او. در انگلستان غالباً می‌گویند زنان بسیار ثابت‌قدم‌تر از مردان‌اند. دمدمی مزاج بودن از صفاتی است که برای زنان قبیح شمرده می‌شود و قدمت این تلقی در انگلستان بیش از فرانسه است؛ گذشته از این، افکار عمومی در انگلستان بسیار بیش از فرانسه نهفته‌ترین ویژگیهای زنان را در معرض قضاوت قرار داده است. و این نکته را نیز باید بیفزاییم که مردم انگلستان برای قضاوت دربارهٔ اینکه چه چیزی طبیعی و چه چیزی غیرطبیعی است در شرایطی بسیار نامطلوب قرار دارند، بویژه اگر بخواهند صرفاً بر مبنای تجارب ملی خود به قضاوت دست بزنند؛ و این ناتوانی تنها به قضاوت دربارهٔ زنان مربوط نمی‌شود، بلکه به قضاوت دربارهٔ مردان و به‌طور کلی نژاد بشر نیز مربوط است؛ و علت آن این است که در هیچ جای دیگری بجز انگلستان طبیعت انسان این چنین اندک مشخصات اصیل خود را بروز نداده است. انگلیسیها، هم به معنای خوب کلمه و هم به معنای بد آن، بیش از دیگر ملتهایی که به عصر مدرن قدم نهاده‌اند از حالت طبیعی خود دور شده‌اند؛ آنها بیش از هر مردم دیگری از تمدن و نظم و انضباط حاکم بر آن تأثیر پذیرفته‌اند. انگلستان کشوری است که در آن انضباط اجتماعی بیش از هر جای دیگری اوج گرفته است؛ و هر آنچه با این

انضباط در تعارض بوده است نه تنها مغلوب که منکوب و سرکوب شده است. انگلیسیها بیش از هر ملت دیگری بر اساس قانون عمل می‌کنند، و نه تنها عملشان، که احساسشان نیز بر مبنای قانون است. در دیگر کشورها، ممکن است آرا و نظرات رسمی و یا الزامات اجتماعی از علائق فردی قدرت بیشتری داشته باشد، اما در پَسِ آنها همواره تعلقات طبیعتِ فردی هویداست و اغلب با آنها به مقابله نیز می‌پردازد؛ به بیان دیگر، در دیگر کشورها، ممکن است قانون از طبیعت قدرتمندتر باشد، اما طبیعت نیز وجود دارد. اما در انگلستان قانون تا حد زیادی جای طبیعت را گرفته است؛ و بخش اعظم زندگی نه با تبعیت از تمایلات طبیعی و تحت نظارت قانون، بلکه بدون هیچ تمایلی و صرفاً با تبعیت از قانون جریان دارد. و البته، این وضعیت، هم نقاط منفی دارد و هم نقاط مثبت؛ اما در هر حال این مردم به هیچ وجه صلاحیت ندارند که برمبنای تجارب شخصی خود، دربارهٔ تمایلات اصیل طبیعت انسان قضاوت کنند؛ و هرگاه چنین می‌کنند نظرشان از صواب بسیار به دور است. البته دیگر مردمان نیز در قضاوتهای خود دچار اشتباه می‌شوند، اما خطاهای آنها ماهیتی متفاوت دارد. برای مثال، انگلیسی از طبیعت انسان بی‌خبر است؛ اما فرانسوی نسبت به آن پیشداوری دارد. خطاهای انگلیسی سلبی، اما خطاهای فرانسوی ایجابی است. انگلیسی گمان می‌کند بسیاری چیزها اصلاً وجود ندارد، چون آنها را در اطراف خود نمی‌بیند؛ اما فرانسوی تصور می‌کند که آن چیزها در همه حال و قهراً باید وجود داشته باشد، زیرا او آنها را می‌بیند. انگلیسی طبیعت انسان را نمی‌شناسد، زیرا فرصت مشاهدهٔ آن را نداشته است، اما فرانسوی معمولاً دربارهٔ آن بسیار می‌داند، لیکن اغلب در قضاوتهایش دچار اشتباه می‌شود، زیرا طبیعت را تنها به صورت تحریف شده و تصنعی دیده است. این نگرشهای متفاوت از آنجا پدید می‌آیند که جامعه وضعیتی تصنعی بر انسان تحمیل می‌کند، و این

وضعیت گرایشهای طبیعیِ موجودی را که تحت مطالعه و مشاهده است به دو طریق پنهان می‌سازد: یکی از طریق محو کردن ویژگیهای طبیعی؛ و دیگری از طریق تغییر آن ویژگیها. در حالت اول، از طبیعت تنها بخشی نحیف و تحلیل‌رفته برای مطالعه باقی مانده است؛ در حالت دوم، مواد بسیاری برای مطالعه در دسترس است، ولی موجودِ تحت مطالعه ممکن است در جهاتی خلاف مسیر طبیعی و خودجوش پرورش یافته باشد.

من پیش از این نیز گفتم که در حال حاضر به هیچ وجه نمی‌توانیم بگوییم کدام یک از تفاوتهایی که اینک میان زن و مرد وجود دارد طبیعی است و کدام یک تصنعی. و نیز نمی‌توانیم به‌یقین بگوییم که آیا اصولاً میان زن و مرد تفاوت یا تفاوتهایی وجود دارد یا نه. و اگر همهٔ عوامل تصنعیی که موجد این تفاوتها بوده‌اند بکلی از میان برداشته شوند شخصیت انسان به چه صورتی درمی‌آید؟ من قصد ندارم به کاری دست بزنم که خودم آن را ناممکن خوانده‌ام؛ اما در جایی که تردید وجود دارد حدس و گمانه‌زنی ممنوع نیست، و آنجا که یقین ممکن نیست، شاید رسیدن به احتمال، ممکن و مطلوب باشد. در مورد تفاوتهای میان زن و مرد، نخستین مسئله، یافتنِ منشأ تفاوتهایی است که اینک وجود دارد. این مسئله، از قضا، قابل‌فهم‌ترین مسئله‌ای است که می‌توان دربارهٔ آن تأمل کرد؛ و من می‌کوشم از تنها طریقی که می‌توان در این باره اندیشید متعرض آن شوم، یعنی با بررسی اینکه عوامل خارجی چه تأثیری ممکن است بر ذهن باقی بگذارند. بدیهی است که نمی‌توانیم هیچ انسانی را از شرایط و محیطی که در آن به سر برده است جدا کنیم، تا از این رهگذر با تکیه بر تجربه دریابیم که طبیعتِ او چه نوع شخصیتی را اقتضا می‌کند؛ ولی می‌توانیم توجه خود را به آنچه او اینک هست و نیز به شرایطی که در آن به سر برده است معطوف کنیم و ببینیم آیا از آن شرایط محصول دیگری می‌توانست به بار آید؟

اجازه دهید در اینجا به آشکارترین تفاوتی که میان زن و مرد وجود دارد و زنان را در فرودست مردان قرار می‌دهد بپردازیم (در اینجا، به‌عمد، قدرت بدنی را که صرفاً به جسم مربوط می‌شود نادیده گرفته‌ایم). این تفاوت بسیار آشکار به دستاوردهای بشر مربوط می‌شود: در عرصهٔ علم و فلسفه و هنر هیچ دستاورد طراز اولی به یک زن تعلق نداشته است. آیا می‌توانیم بدون این فرض که زنان طبیعتاً قادر به چنین کارهایی نبوده‌اند، تبیینی معقولانه از این واقعیت به دست دهیم؟

مقدم بر هر چیز، باید بپرسیم آیا تجارب موجود اطلاعات کافی در اختیار ما قرار می‌دهد که بتوانیم دست به استقرا بزنیم؟ از موارد استثنایی که بگذریم، تازه سه نسل است که زنان امکان یافته‌اند استعداد خود را در عرصهٔ علم و فلسفه و هنر بیازمایند. و تنها از میان همین نسل فعلی است که شمار زیادی از زنان به چنین عرصه‌هایی روی آورده‌اند؛ و حتی همین امروز هم تعداد آنها در همه جا، بجز انگلستان و فرانسه، بی‌نهایت اندک است. بنابراین بجاست که بپرسیم آیا می‌توان انتظار داشت در این مدت کوتاه زنانی در عرصهٔ تفکر و آفرینش هنری سربرآورند که با برجسته‌ترین مردان برابری کنند؟ و آیا با توجه به کم‌شمار بودنِ زنانی که ذوق و موقعیت شخصیشان اجازه می‌داده است به چنین کارهایی روی بیاورند، می‌توانیم ظهور چنین زنانی را انتظار داشته باشیم؟ به گمان من، حتی اگر فقط برحسب تعداد فرصتها قضاوت کنیم، چنین انتظاری غیرمنصفانه است. در عرصه‌هایی که زنان توان خود را آزموده‌اند، با توجه به مدت فعالیت و تعداد رقبایشان، آنچه کسب کرده‌اند و کمیت و کیفیت جوایزی که برده‌اند چنان بوده که انتظار می‌رفته است؛ و این مسئله در همهٔ موارد، بجز در مواردی که حد اعلای کمال مدنظر بوده است، صدق می‌کند؛ و بویژه در مورد ادبیات (هم شعر و هم نثر) صادق است، یعنی حوزه‌ای که فعالیت زنان در آن بیش از همهٔ حوزه‌ها بوده

است. با نگاهی به گذشته می‌بینیم که حتی در زمانی که شمار اندکی از زنان استعداد خود را در ادبیات می‌آزمودند، بازهم به زنانی برمی‌خوریم که در کار خود بسیار موفق بوده‌اند. یونانیان همواره سافو[۱] را در زمرهٔ شاعران بزرگ خود به شمار می‌آورند؛ و چه بسا میرتیس[۲] که می‌گویند معلم پیندار[۳] بوده است، و نیز کورینا[۴] که پنج بار جایزهٔ شاعری را از پیندار ربود، شایستگی آن را داشته باشند که نامشان در کنار سافو قرار گیرد. اسپژه (اسپازیا)[۵] هر چند هیچ اثر فلسفی باقی نگذاشت، اما همه اذعان دارند که سقراط برای آموختن نزد او می‌رفت؛ و خود سقراط نیز اذعان می‌کرد که از او درسها آموخته است.

اگر آثار زنان را در عصر مدرن در نظر بگیریم و آنها را با آثار مردان، در حوزهٔ ادبیات و هنر، قیاس کنیم درمی‌یابیم که زنان عمدتاً از یک نظر در فرودست مردان قرار دارند؛ و آن در خلاقیت و نوآوری است، که یقیناً بسیار مهم است. البته نه اینکه بگوییم در آثار زنان از نوآوری هیچ اثری نیست، زیرا هر یک از محصولات ذهن آدمی، که ارزشی ذاتی داشته باشد، خلاقیت و اصالت خاص خود را دارد؛ به این معنا که زاییدهٔ خود ذهن است، نه تقلید از چیز دیگری. اندیشه‌های اصیل در نوشته‌های زنان فراوان به چشم می‌خورد (در اینجا مراد از اصیل قرضی نبودن است، به این معنا که از مشاهدات و فرایندهای ذهنی خود نویسنده نشئت گرفته‌اند). اما تاکنون هیچ یک از اندیشه‌های بزرگی که در یکی از حوزه‌های تفکر، باب تازه‌ای گشوده است، مخلوق ذهن زنان

---

۱. Sappho (قرن هشتم پیش از میلاد).

2. Myrtis

۲. Pindar (قرن پنجم پیش از میلاد).

۳. Corinna (قرن پنجم پیش از میلاد).

۵. Aspasia: رهبر یک محفل ادبی و فلسفی در یونان (۴۱۰ـ۴۷۰ پیش از میلاد).

نبوده؛ و نیز هیچ زنی در حوزهٔ هنر چنان خلاقیتی به خرج نداده است که چشم‌اندازی نو بگشاید و مکتبی جدید بنیاد نهد. آثار زنان عمدتاً از مجموعهٔ تفکرات موجود تغذیه می‌کند؛ و آثارشان از نمونه‌های موجود چندان فاصله نمی‌گیرد. و تنها عاملی که آثار زنان را در فرودست آثار مردان قرار می‌دهد همین است؛ اما اگر آثار زنان را از نظر نحوهٔ اجرا و کاربرد دقیق اندیشه و کمال سبک‌شناختی بسنجیم، کمتر از آثار مردان نیست. بهترین رمان‌نویسان ما، از نظر داستان‌پردازی و تنظیم جزئیات، در غالب موارد زن بوده‌اند؛ و در سراسر ادبیات مدرن سبکی نمی‌توان یافت که در بیان اندیشه رساتر از سبک مادام دوستال باشد؛ و از نظر کمال ناب هنری، نثری برتر از نثر مادام سند یافت نمی‌شود؛ تأثیر سبک او بر دستگاه عصبی انسان مانند تأثیر سمفونی هایدن یا موتسارت است. اما، چنان‌که پیش از این گفتم، نقص عمدهٔ آثار زنان نداشتن خلاقیت در حد اعلاست. حال ببینیم آیا می‌توانیم برای این نقص توجیهی منطقی به دست دهیم؟

اگر به این مسئله از منظر تفکر محض بنگریم، مقدم بر هر چیز باید توجه داشته باشیم که در طول حیات بشر و در مسیر رشد فرهنگ و تمدن، دورانی وجود داشته است که می‌شد با اندکی مطالعه و با دانشی قلیل و صرفاً با تکیه بر نبوغ به کشف حقایقی مهم و ثمربخش راه بُرد؛ اما در تمام آن دوران زنان به هیچ وجه به حوزهٔ اندیشه راه نیافته بودند. از روزگار هایپی‌شیا[1] تا دورهٔ «اصلاح دین»، ایلوئیز[2] به احتمال بسیار تنها زنی بود که در عرصهٔ تفکر به مقامی بلند دست یافته بود؛ و نمی‌دانیم

۱. Hypatia: زنی اهل یونان که در اسکندریه تدریس می‌کرد و بنیانگذار مکتب نوافلاطونی در آنجا بود؛ و در ریاضیات آثاری از او بر جای مانده است (۴۱۵ـ۳۷۰ میلادی).

۲. Heloisa: متفکر مذهبی فرانسوی (۱۱۶۴ـ۱۰۹۸ میلادی).

اگر او در زندگی با مصایبی بزرگ روبه‌رو نمی‌شد چه اندیشه‌های بزرگی برای بشر به یادگار می‌گذاشت. اما هنگامی که زنـان، در تـعدادی قـابل توجه، به حوزهٔ اندیشه قدم گذاشتند، دیگر نوآوری به سادگی و با تکیه بر نبوغ محض میسر نبود. تاکنون تقریباً همهٔ انـدیشه‌هایی کـه مـی‌شد صرفاً با تکیه بر استعدادهای ذاتی به آنها دست یافت، به مـنصهٔ ظـهور رسیده‌اند؛ و نوآوری، در حد اعلای آن، تقریباً به هیچ وجه میسر نیست مگر برای ذهنهای توانمندی که با نظم و ترتیب به مطالعه پرداخته‌انـد و آرای پیشینیان را عمیقاً شناخته‌اند. گمان کنم آقای موریس بوده است که دربارهٔ عصر حاضر گفته است که اصیلترین اندیشمندانش آنهایی هستند که آرای پیشینیان خود را به بهترین وجه می‌شناسند؛ و از این بـه بـعد همیشه چنین خواهد بود. اکنون هرکس که بخواهد سنگ تازه‌ای بر کاخ عظیم اندیشه بیفزاید، باید آن را بر فراز سنگهای فراوان دیگـری کـه در این بنا به‌کار رفته قرار دهد؛ به بیان دیگر، برای اینکه او در مرحلهٔ کنونیِ کار سهمی بر عهده گیرد، باید دشواری صعود بر بام این بنا را بر خـود هموار کند. تاکنون چند زن چنین مسیر دشواری را پـیموده‌انـد؟ خـانم سومرویل[۱] شاید تنها زنی باشد که اطلاعاتش در ریاضیات آن‌قدر هست که بتواند در این حوزه به نوآوری دست بزند؛ حال که هـمین یک نـفر نتوانسته است نام خود را در کنار دو یا سه تنی قرار دهد کـه در طـول عمر او ریاضیات را چند گام به پیش برده‌اند، آیا دلیلی است که ناتوانی زنان را اثبات می‌کند؟ از هنگامی که اقتصاد سیاسی به صورت یک علم درآمده است، تنها دو زن اقتصاد سیاسی را چنان آموخته‌اند که بتوانـند دربارهٔ آن مطالبی مفید بنویسند؛ با توجه به کثرت مردانی که در این زمینه

---

۱. Somerville: زنی اهل اسکاتلند که در ریاضیات و علوم طبیعی صـاحب آثـاری است (۱۷۸۰ ـ ۱۸۳۲).

به نگارش پرداخته‌اند، آیا می‌توان انتظار داشت که دستاوردهای زنان در این زمینه با مردان قابل قیاس باشد؟ درست است که تاکنون هیچ زنی تاریخدان بزرگی نبوده، اما کدام زن در ایـن زمـینه دانش لازم را کسب کرده است؟ درست است که در میان لغت‌شناسان بزرگ نام هیچ زنی به چشم نمی‌خورد، اما کدام زن زبان سانسکریت یا اسلاوی یا گـوتی یـا فارسیِ زند اَوِستایی آموخته است؟ حتی در مسـائل عـملی نـیز نـبوغِ تربیت‌نایافته در عرصه نوآوری راه به جایی نخواهد برد؛ و چنان‌که همه می‌دانیم منجر به این می‌شود که فرد چیزی را که قبلاً اختراع شده است و مخترعان بعدی به آن کمال بخشیده‌اند، بار دیگر به همان صورت ابتدایی بیسازد و گمان کند به نوآوری دست زده است. تنها زمانی می‌توانیم بـا تکیه بر شواهد تجربی دربارهٔ خلاقیت زنـان قـضاوت کـنیم، کـه آنـان مقدمات لازم برای نوآوری در این یا آن زمینه را کسب کرده باشند و از این نظر در موقعیتی همسان با مردان قرار داشته باشند.

بی‌تردید بسیار اتفاق می‌افتد که فـردی بـی‌آنکه نـظرات دیگـران را دربارهٔ یک مسئله با دقت و در همهٔ ابعاد مطالعه کرده باشد، می‌تواند به یُمن هوش ذاتی خود نکاتی را دریابد و اندیشه‌هایی را مطرح کند که اگر به کمال برسند بر دانش بشر می‌افزایند؛ اما حتی در چنین مواردی نـیز این فرد خود نمی‌تواند درستی نظرش را اثبات کـند؛ و دربـارهٔ نـظر او نمی‌توان قضاوت کرد تا ایـنکه شـخص دیگـری کـه مـقدمات لازم را آموخته است و از آرای پیشینیان آگاه است، نظر او را بیازماید و به آن صورتی علمی یا عملی ببخشد و آن را در میان حقایق فلسفی یا علمی موجود در جایگاهی شایسته بنشاند. آیا چنین افکار سودمندی هیچ‌گاه به ذهن زنان خطور نمی‌کند؟ بی‌تردید چنین نیست و چه بسـیار افکـار تازه‌ای که در ذهنِ زنانِ اهل خرد شکل می‌گیرد و بی‌نتیجه رها می‌شود و بر باد می‌رود؛ زیرا زنان معمولاً فاقد همسر یا دوستی هسـتند کـه از

دانش لازم بهره‌مند باشد و بتواند اندیشه‌های او را محک بزند و در معرض افکار عمومی قرار دهد؛ و حتی اگر زنی از چنین موهبتی برخوردار باشد و بتواند افکار خود را به گوش اهل نظر برساند، باز هم چه‌بسا افکار او را متعلق به مردی بدانند که آنها را مطرح کرده است. چه کسی می‌تواند بگوید که اصیلترین افکاری که مردان نویسنده مطرح کرده‌اند، تا چه حد از نظرات و پیشنهادهای زنان تأثیر پذیرفته است؟ من برحسب تجربهٔ شخصی خودم می‌گویم تا حد بسیار زیادی.

اگر ما تفکر در مفهوم کلی را کنار بگذاریم و توجهمان را به ادبیات، در مفهوم محدود آن، و نیز به هنرهای زیبا معطوف کنیم، درخواهیم یافت که ادبیات زنان، به‌طور کلی و از نظر ویژگیهای اصلی، تقلیدی از ادبیات مردان بوده است؛ و دلیل آن هم بسیار روشن است. چرا ادبیات روم، همان‌طور که منتقدان بارها و بارها تکرار کرده‌اند، اصیل نیست و تقلیدی از ادبیات یونان است؟ علت روشن است: یونانیان بر رومیان مقدم بودند. اگر زنان در سرزمینی به دور از مردان به‌سر برده بودند و هیچ‌گاه نوشته‌های آنان را نخوانده بودند، ادبیات خاص خود را پدید می‌آوردند. اما حال که وضعیت چنین نبوده است، آنان به خلق چنین ادبیاتی روی نیاوردند، زیرا ادبیاتی بسیار پیشرفته در دسترسشان بود. اگر تا قبل از نوزایی (رنسانس) در شناخت عهد باستان وقفه‌ای پدید نیامده بود، یا اگر نوزایی پیش از آنکه کلیساهای گوتیک بنا شوند رخ داده بود، چنین کلیساهایی هرگز ساخته نمی‌شد. می‌دانیم که در فرانسه و ایتالیا، تقلید از ادبیات باستان نوآوری در عرصهٔ ادبیات را، حتی پس از آنکه آغاز شده بود، سد کرد. همهٔ زنانی که به نوشتن روی می‌آورند شاگردان نویسندگان مرد به شمار می‌آیند. هر نقاشی، حتی اگر به عظمت رافائل باشد، آثار اولیه‌اش در سبک به آثار استادش شباهت دارند. حتی آهنگسازی به عظمت موتسارت، خلاقیت شگفت‌انگیز خود را در

نخستین آهنگهایش متجلی نمی‌سازد. همان‌طور که سالها طول می‌کشد تا استعداد یک فرد به بار بنشیند، نسلها طول می‌کشد که استعدادهای نهفته در میان تودهٔ زنان شکوفا شود. اگر قرار باشد ماهیت کلی ادبیات زنان با ادبیات مردان متفاوت باشد و این تفاوت از تفاوت در گرایشهای طبیعی زن و مرد نشئت بگیرد، برای اینکه ادبیات زنان بتواند خود را از نفوذ الگوهای متداول برهاند و امیال و کششهای خاص خود را دنبال کند، زمانی بسیار طولانی لازم است. اما اگر، چنان‌که من اعتقاد دارم، میان گرایشهای طبیعی زنان و مردان تفاوتی موجود نباشد و این دو جنس استعدادهای ذاتیشان با هم فرق نداشته باشد، بازهم هر نویسنده‌ای گرایشهای خاص خود را دارد؛ اما در حال حاضر این گرایشها در زیر نفوذ الگوی حاکم توان اظهار وجود ندارد، و چندین نسل طول می‌کشد تا نویسندگان بتوانند از این نفوذ رها شوند و فردیت خود را متحقق سازند.

از ظواهر چنین برمی‌آید که زنان در هنرهای زیبا (به معنای دقیق کلمه)، در قیاس با مردان از خلاقیت کمتری بهره‌مندند و ناتوانی آنها در این عرصه بیش از هر جای دیگر به چشم می‌خورد؛ زیرا ادعا می‌شود که افکار عمومی زنان را از پرداختن به هنرهای زیبا تنها باز نمی‌دارد، که تشویق و ترغیب نیز می‌کند؛ و زنان از آموزش دیدن در این زمینه محروم نیستند که هیچ، کلاسهای بسیاری صرفاً به آموزش آنها اختصاص دارد. با این همه، زنان در این عرصه بیش از هر جای دیگر، از مردان عقب مانده‌اند و آثارشان با برترین آثار مردان فاصله پیدا کرده است. اما ضعف زنان در این عرصه از واقعیتی بسیار آشنا نشئت می‌گیرد، واقعیتی که در هنرهای زیبا بیش از هر جای دیگری به چشم می‌خورد، و آن برتریِ مطلق حرفه‌ای‌ها بر غیرحرفه‌ای‌هاست. درست است که تقریباً همهٔ زنان در این یا آن رشته از هنرهای زیبا کم و بیش آموزش

می‌بینند، اما آموزش آنها در این جهت نیست که بر موقعیت اجتماعیشان تأثیر بگذارد یا بتوانند با استفاده از هنر خود امرار معاش کنند. به بیان دیگر، همهٔ زنانِ هنرمند، غیرحرفه‌ای هستند؛ و استثناهایی که وجود دارد از نوعی است که صحت این ادعا را تأیید می‌کند. به زنان موسیقی می‌آموزند، اما نه به این منظور که آهنگساز شوند، بلکه به این منظور که بنوازند؛ و از همین روست که می‌بینیم مردان، در عرصهٔ موسیقی، فقط در مقام آهنگساز بر زنان برتری دارند. تنها رشتهٔ هنریی که زنان به صورت حرفه‌ای و به‌عنوان شغل دنبال می‌کنند بازیگری است؛ و در این عرصه اگر نگوییم بهتر از مردان بوده‌اند، بی‌تردید با آنها برابر بوده‌اند. اگر بخواهیم به مقایسه‌ای منصفانه دست بزنیم، باید آثار زنان را در رشته‌های مختلف هنری با آثار مردانی مقایسه کنیم که آن هنر را حرفهٔ خود قرار نداده‌اند. برای مثال، زنان در عرصهٔ آهنگسازی آثاری عرضه کرده‌اند که بی‌تردید با آثار غیرحرفه‌ای مردان برابری می‌کند. در حال حاضر تعداد زنانی که نقاشی را حرفهٔ خود قرار داده‌اند بی‌نهایت اندک است، اما در میان همین تعداد اندک، استعدادهایی که ظهور کرده است کمتر از حد انتظار نیست. حتی در میان مردان نقاش، (برخلاف نظر آقای راسکین[1]) در چند قرن اخیر شخصیتی بسیار برجسته ظهور نکرده است و تا مدتها نیز ظهور نخواهد کرد. علت اینکه نقاشان قدیم چنین تفوقی بر نقاشان جدید داشته‌اند این است که در یک دورهٔ معین مردانی بسیار برجسته استعداد خود را در این هنر به‌کار گرفتند. در قرنهای چهاردهم و پانزدهم نقاشان ایتالیایی موفقترین مردان عصر خود بودند. بزرگترین این مردان، مانند مردان بزرگ یونان باستان، جامع جمیع معلوماتِ عصر خود بودند. اما در عصری که آنان می‌زیستند هنر، در نظر و احساس مردان،

---

۱. John Ruskin: نویسنده و منتقد هنری انگلیسی (۱۹۰۰-۱۸۱۹).

در زمرهٔ گرامیترین چیزهایی بود که انسان می‌توانست در آن سرآمد دیگران شود؛ و هنر بود که مردان را با فرمانروایان همنشین می‌کرد و با نجبا همطراز؛ چنان‌که امروز موفقیتهای سیاسی و نظامی است که مردان را به قدرت و عزت می‌رساند. در عصر حاضر، مردانی با چنان استعدادهایی در زمینه‌ای به‌کار می‌پردازند که در نظرشان از نقاشی مهمتر می‌نماید، به این معنا که برای خودشان شهرت بیشتر به ارمغان می‌آورد و برای جامعهٔ مدرن مفیدتر است؛ و فقط گاه‌گاهی مردانی همچون رِنولدز و ترنر (که من مدعی نیستم از جایگاه آنان در میان مردان برجسته آگاهم) خود را وقف این هنر می‌کنند. اما موسیقی از نوع دیگری است؛ به این معنا که به تواناییهای عمومی ذهنی احتیاج ندارد، بلکه چنین می‌نماید که به استعدادی طبیعی نیازمند است؛ و چه بسا شگفت‌انگیز به‌نظر رسد که هیچ‌کدام از آهنگسازان بزرگ زن نبوده‌اند. اما حتی همین استعداد طبیعی نیز در صورتی به خلق آثاری شکوهمند منجر می‌شود که همراه با آموزش و تمرین و مطالعه باشد و فرد موسیقی را در مقام یک حرفه دنبال کند. و به یاد داشته باشیم که حتی موسیقیدانان بزرگِ مرد نیز تنها در میان دو ملتِ آلمان و ایتالیا سر برآورده‌اند؛ و در این هر دو کشور زنان، هم در عرصهٔ آموزش و تربیت عمومی و هم تخصصی، از فرانسه و انگلستان بسیار عقبترند؛ و غالب زنان (بدون اغراق) از تحصیلات بسیار اندکی بهره می‌برند و بسیار بعید است که تواناییهای برتر ذهنیشان در هیچ زمینه‌ای چندان پرورش یابد. و در این دو کشور تعداد مردانی که با اصول آهنگسازی آشنا می‌شوند سر به صدها و شاید سر به هزاران نفر می‌زند، حال آنکه تعداد زنان به چند ده نفر نیز نمی‌رسد. و اگر بخواهیم براساس میانگین حکم کنیم نباید انتظار داشته باشیم که در مقابل پنجاه مرد برجسته بیش از یک زن برجسته در عرصهٔ موسیقی ظهور کند؛ و می‌دانیم که در طی سه قرن

گذشته در هیچ یک از دو کشور پنجاه مرد برجسته در این عرصه ظهور نکرده است.

علاوه بر دلایلی که تاکنون آوردیم دلایل دیگری نیز وجود دارد که به ما کمک می‌کند تا توضیح دهیم چرا زنان در مقایسه با مردان، حتی در عرصه‌هایی که به روی هر دو گشوده است، عقبترند. یکی از دلایل این است که زنان وقت کافی برای پرداختن به چنین اموری ندارند. هرچند این ادعا ممکن است تناقض‌آمیز به نظر رسد، اما واقعیتی اجتماعی است. وقت و نیروی فکری هر زنی به ناگزیر در امور عملیی صرف می‌شود که از جمله وظایف زنان به شمار می‌آیند. نخستین وظیفهٔ هر زنی در هر خانواده این است که خانواده را اداره کند و مخارج آن را تنظیم نماید، و انجام این وظیفه به بلوغ و تجربه نیاز دارد. زن در صورتی می‌تواند از انجام این کار رهایی یابد که خانواده آن‌قدر ثروتمند باشد که بتواند این وظیفه را به کس دیگری بسپارد، که در این صورت باید زیانها و پیامدهای ناشی از آن را بپذیرد. ادارهٔ خانواده، حتی اگر از جهات دیگر چندان پر زحمت نباشد، برای ذهن انسان بسیار طاقت‌فرساست، زیرا مستلزم هوشیاری بی‌وقفه است تا مبادا این یا آن موردِ جزئی از چشم دور بماند؛ فرد در هر ساعت از روز با مسئله‌ای پیش‌بینی شده و یا پیش‌بینی نشده روبه‌رو می‌شود، که باید برای آن راه حلی بیابد؛ و کسی که چنین وظیفه‌ای را بر عهده دارد بندرت می‌تواند خود را از بند آنها خلاص کند. اگر زن از موقعیت اجتماعی و امکاناتی برخوردار باشد که بتواند از این امور رهایی یابد، درهرحال تنظیم روابط خانواده، یعنی همان چیزی، که معاشرت و مجالست نامیده می‌شود، بر عهدهٔ اوست؛ و هرچه وظایفی که در بالا آوردیم سبکتر باشد، این وظیفه سنگینتر خواهد بود، وظیفه‌ای که ترتیب دادن کنسرت و میهمانیهای شبانه و عصرانه و ملاقاتهای پیش از ظهر، و نیز نوشتن نامه و دعوتنامه بخشی از

آن را تشکیل می‌دهد. افزون بر همهٔ اینها، وظیفهٔ جالب توجهی است که جامعه منحصراً بر زنان تحمیل می‌کند، و آن وظیفهٔ جذاب جلوه کردن است. هر زن باهوشی از طبقات مرفه بخش بزرگی از استعدادهای خود را در آداب‌دانی و هنر حرف زدن به‌کار می‌گیرد. اجازه دهید تنها به بُعد خارجی این مسئله نظری بیفکنیم. هر زنی که برای ظاهر و لباس خود اهمیت قائل است، همواره بخش مهمی از نیروی فکر خود را صرف تهیهٔ لباس مناسب برای خود و احتمالاً دختران خود می‌کند (منظورم لباس گرانقیمت نیست، بلکه لباسی است که با سلیقه و احساس طبیعی یا تصنعی جامعه سازگار باشد)؛ اگر او همین وقت و نیروی فکر را تماماً صرف هنر و ادبیات و علم می‌کرد، چه بسا در این عرصه به پیشرفتهایی چشمگیر نایل می‌آمد.[۱] اگر همهٔ این دلمشغولیهای عملی کوچک و بزرگ (که در نظر زنان بزرگ جلوه داده شده‌اند) به کنار نهاده می‌شد و زنان فراغت بیشتری می‌یافتند و می‌توانستند نیروی بیشتری را صرف هنر و اندیشه کنند، چه بسا در عرصهٔ خلاقیت، توانی بسیار بیشتر از غالب مردان از خود نشان می‌دادند. اما چنین چیزی امکان ندارد. گذشته از

۱. ظاهراً همان استعدادی که موجب می‌شود انسان در امر تزیین به حقیقت دست یابد، یعنی بفهمد چه کاری بجا و درست است، در حوزه‌های مهمتر هنر نیز به‌کار می‌آید. این استعداد و استعداد هنری هردو مرکز کمالشان یکسان است، اما کمال هنری با دایره‌ای وسیعتر احاطه شده است. برای مثال می‌توانیم مدل لباس را شاهد بیاوریم، که در انتخاب آن ممکن است کسی خوش‌سلیقه یا بدسلیقه باشد. شکل کلی اجزای تشکیل‌دهندهٔ لباس همواره ثابت است، اما اندازه شان دائماً تغییر می‌کند: گاهی بزرگ و گاهی کوچک، گاهی بلند و گاهی کوتاه می‌شوند. هر مدل جدید لباسی که به بازار می‌آید، در کلیت خود همان صورت نسبتاً ثابت را دارد؛ این صورت کلی هرچند بسیار ساده است، اما همهٔ مدلهای لباس برمبنای آن شکل می‌گیرند. کسی که بهترین مدل لباس را طراحی می‌کند یا در انتخاب لباس بسیار باسلیقه است، احتمالاً از همان استعدادی بهره برده است که برای اهداف مهمتر و در والاترین فعالیتهای هنری به‌کار می‌آید؛ اما او استعداد خود را در طریقی دیگر، مثلاً در طراحی یا انتخاب لباس به خدمت گرفته است.

مسئولیتهای روزمره‌ای که همیشه بر دوش زنـان است، از آنـان انـتظار می‌رود که وقت و تواناییهای خود را در اختیار همه قرار دهند. اگر یک مرد کاری نداشته باشد از او هم چنین انتظاری می‌رود، اما اگر به کاری مشغول باشد کسی از اینکه او وقتش را صرف آن کار می‌کند نمی‌رنجد؛ کار برای مرد بهانه‌ای معتبر است تا از انجام خواستهای ریـز و درشت دیگران سر باز زند. اما آیا کار زن، بویژه اگر داوطلبانه و به انتخاب خود او باشد، به او اجازه می‌دهد از معاشرت و مجالست روی برگرداند؟ فقط ضروریترین و متداولترین وظایفِ زن او را از انجام تقاضاهای دیگـران معاف می‌کند. فقط اگر عضوی از خـانواده بـیمار بـاشد یـا حـادثه‌ای خلاف معمول روی دهد، زن مجاز است کار خود را بر سرگرمی دیگران ترجیح دهد. زن همواره باید گوش به فرمان کسی، و معمولاً هـر کسـی، باشد. اگر او بخواهد به مطالعه یا کاری جدی بپردازد، باید از وقفه‌ها و فراغتهایی که گه‌گاه حاصل می‌شود نهایت استفاده را ببرد. زنی برجسته در کتابی که من امیدوارم روزی انتشار یابد، می‌گوید آنچه زنـان انـجام داده‌اند در اوقات فراغتی انجام شده که بـرحسب تـصادف پـیش آمـده است. به این ترتیب، جای تعجب نیست که زنان نمی‌توانـند در بـرخـی عرصه‌ها به اوج کمال دست یابند؛ زیرا چنین کاری میسر نـیست مگـر اینکه آنان همهٔ توجه خود را بی‌وقفه به موضوعی واحد معطوف کنند و آن را بزرگترین دلبستگی زندگی خود بدانند. پیشرفت در فلسفه، و بیش از آن پیشرفت در هنر، به چـنین فـضایی نـیازمند است؛ زیـرا در هـنر علاوه بر افکار و عواطف دست نیز باید بی‌وقفه تمرین کـند تـا بـه اوج مهارت برسد.

بر همهٔ آنچه تاکنون آوردیم بـاید نکـتهٔ دیگـری نیز بـیفزاییم. در هنرهای گوناگون و نیز در کارهای فکری، برای اینکه فرد بتواند از طریق آنها به امرار معاش بپردازد به درجهٔ معینی از مهارت نیاز است؛ اما اگر او

بخواهد به دستاوردهایی نایل آید که نامش را جاودان سازد باید به مرحلهٔ بالاتری قدم بگذارد. همهٔ کسانی که رشته‌ای از علم یا هنر را حرفهٔ خود قرار داده‌اند برای رسیدن به مرحلهٔ نخست انگیزهٔ کافی دارند، اما به مرحلهٔ بالاتر نمی‌توان دست یافت مگر اینکه انسان در دوره‌ای از زندگی خود سخت به‌دنبال کسب نام باشد. و معمولاً این تنها انگیزه‌ای است که می‌تواند انسان را وادارد با صبر و تحمل بسیار کاری طاقت‌فرسا را در مدتی طولانی دنبال کند؛ و برای رسیدن به اوج کمال در زمینه‌هایی که پیش از این بزرگترین نوابغ یادگارهایی شکوهمند از خود بر جای گذاشته‌اند، از چنین کار طاقت‌فرسایی گریزی نیست، حتی برای کسانی که طبیعت برترین استعداد را به آنها ارزانی داشته است. اما زنان، خواه به عللی طبیعی و خواه تصنعی، بعید است این چنین شهرت‌طلب باشند. جاه‌طلبی زنان معمولاً در چارچوبی محدودتر محصور است. آنها معمولاً می‌خواهند بر کسانی تأثیر بگذارند که مستقیماً با آنها در تماس هستند. زنان آرزو دارند عشق و محبت و تحسین کسانی را جلب کنند که می‌توانند با چشمان خود آنها را ببینند؛ و در علم و هنر به مهارت و دستاوردهایی که چنین موقعیتی را برای آنها فراهم می‌آورد بسنده می‌کنند و به آن دل خوش می‌دارند. اگر بخواهیم دربارهٔ زنان، آن گونه که هستند، قضاوت کنیم نمی‌توانیم این ویژگیِ آنها را نادیده بگیریم. البته به عقیدهٔ من این خصوصیت از طبیعت زنان سرچشمه نمی‌گیرد بلکه نتیجهٔ طبیعیِ محیطی است که زنان در آن پرورش می‌یابند. تربیت و افکار عمومی است که عشق به شهرت را در مردان برمی‌انگیزد، زیرا «ناچیز شمردن شادی و تلاش سخت و خستگی‌ناپذیر» برای کسب شهرت از جمله ویژگیهای «اذهان بزرگ» محسوب می‌شود (حتی اگر این ویژگیها را عیب بشمارند). درحالی‌که شهرت برای مردان هر آنچه را آرزو دارند به ارمغان می‌آورد (حتی توجه زنان را)، شهرت برای زنان حاصلی

در بر ندارد، زیرا دست یافتن به اهدافی که مردان در سر دارند برای زنان ممنوع است، و نفسِ شهرت‌طلبی نیز نوعی گستاخی و مغایر با زنانگی تلقی می‌شود. افزون بر این، در حالی‌که جامعه زنان را وامی‌دارد که با تمام وجود بکوشند تا بر کسانی تأثیر بگذارند که در زندگی روزمره با آنها سر وکار دارند، و در حالی‌که آسایش زنان منوط به موفقیت آنها در این امر است، چگونه می‌توان انتظار داشت که توجه و علاقه‌شان به امور دیگر نیز جلب شود؟ زن و مرد به یکسان علاقه دارند که توجه همنوعان خود را جلب کنند، و این کششی است طبیعی در هر دو جنس، اما اوضاع جامعه چنان است که زن، در همهٔ موارد معمولی، تنها از طریق توجه شوهر یا خویشان و وابستگان مذکر خود می‌تواند در معرض توجه عموم قرار گیرد؛ و اگر او شخصاً به موقعیتی برجسته دست یابد یا شخصیتی مستقل، و نه همچون زائده‌ای در کنار مردان، از خود نشان دهد، از توجه نزدیکترین کسان خود محروم می‌ماند. چنین وضعیتی موقعیت اجتماعی و خانوادگی و نیز عادات زندگی فرد را سخت متأثر می‌سازد؛ و هر کس که اندک توانی در فهم تأثیرات این وضعیت داشته باشد بسهولت درمی‌یابد که این وضعیت تقریباً برای همهٔ تفاوتهای آشکاری که میان زن و مرد وجود دارد، از جمله همهٔ تفاوتهایی که از نابرابری حکایت دارد، تبیینی دقیق به دست می‌دهد.

و اما دربارهٔ اخلاق، می‌گویند میان زن و مرد در عرصهٔ اخلاق نیز تفاوتهایی وجود دارد و این تفاوتها مستقل از تفاوتهای ذهنی هستند؛ و در این عرصه معمولاً کفهٔ ترازو به نفع زنان سنگینی می‌کند. عقیدهٔ رایج این است که زنان بهتر از مردان‌اند؛ اما این ادعا تعارفی بی‌محتواست و هر زن فهیم و سرزنده‌ای با شنیدن آن لبخندی تلخ بر لب می‌آورد، زیرا در هیچ کجای دیگر زندگی، نظامِ مستقر اطاعتِ بهتر را از بدتر طبیعی و بجا نمی‌داند. این سخن بی‌محتوا تنها فایده‌اش این است که نشان می‌دهد

مردان اذعان دارند که قدرت به فسادشان کشیده است؛ و این تنها حقیقتی است که این واقعیت (برتری اخلاقی زنان)، اگر واقعیت باشد، آن را اثبات یا تبیین می‌کند. و این نیز حقیقت دارد که نظام برده‌داری، بجز در مواردی که برده را به خشونت وامی‌دارد، هرچند برای برده و برده‌دار فسادآورد است، اما برده‌دار بیشتر در معرض فساد قرار دارد. اگر انسان در محدودیت باشد، حتی اگر این محدودیت با قدرتی قاهر اعمال شود، طبیعت اخلاقی‌اش سالمتر باقی می‌ماند تا اینکه آزاد باشد که بدون هیچ قیدوبندی اعمال قدرت کند. می‌گویند زنان بندرت مشمول مجازاتهای کیفری می‌شوند؛ و تعداد زنانی که مرتکب جنایت می‌شوند بسیار کمتر از چنین مردانی است. من تردید ندارم که این نکته، با همان درجهٔ صحت دربارهٔ بردگان سیاهپوست نیز صادق است. کسانی که تحت سلطه و نظارت دیگران‌اند معمولاً نمی‌توانند مرتکب جنایت شوند، مگر به دستور و به نفع اربابان خود. اینکه زنان را در عرصهٔ اندیشه تحقیر کنند و در عرصهٔ اخلاق بزرگشان بدارند، از بلاهتی شگفت‌انگیز در نادیده گرفتن تأثیر شرایط اجتماعی حکایت دارد، بلاهتی که همهٔ مردم، از جمله مردان دقیق و فهیم، به آن دچارند و چنان آشکار است که نظیری بر آن نمی‌توان یافت.

در کنار سخن تعارف‌آمیزی که دربارهٔ برتری اخلاقی زنان اظهار می‌شود نظری تحقیرآمیز نیز دربارهٔ اخلاق زنان رواج دارد که زنان را بیش از مردان متمایل به پیشداوری می‌داند. می‌گویند زنان نمی‌توانند در مقابل دلبستگیهای شخصی خود مقاومت کنند و قضاوتهایشان در امور مهم از همدلیها و ناهمدلیهای شخصیشان سخت تأثیر می‌پذیرد. حتی اگر صحت این ادعا را بپذیریم، باز هم باید ثابت شود که گمراهی زنان به‌خاطر پیروی از احساسات شخصی، بیش از گمراهی مردان به‌خاطر پیروی از منافع شخصی است. ظاهراً تفاوت

مهمی که در اینجا میان زن و مرد وجود دارد این است که مردان به خاطر خودشان از انجام وظیفه سر باز می‌زنند و برخلاف منافع عمومی عمل می‌کنند، و زنان (که اجازه ندارند از منافع شخصی خاص خود بهره‌مند باشند) به خاطر کس یا کسان دیگری چنین می‌کنند. افزون بر این، باید در نظر داشته باشیم که جامعه در همه حال به زنان می‌آموزد که آنها باید صرفاً در قبال کسانی احساس مسئولیت کنند که با آنها پیوند دارند، یعنی کسانی که مراقبت از آنها بر عهدهٔ زن است؛ و تا آنجا که به تربیت و آموزش مربوط می‌شود، زنان حتی با مفاهیمِ ابتداییِ ناظر بر منافع عمومی یا اهداف والای اخلاقی بیگانه می‌مانند، مفاهیمی که هرگونه توجهی به منافع و اهداف مزبور بر پایهٔ آنها قوام می‌گیرد. اگر ما از این شکوه داریم که چرا زنان چنین می‌کنند، درحقیقت می‌گوییم چرا زنان در قبال تنها وظیفه‌ای که برای انجام آن تربیت شده‌اند و تقریباً تنها وظیفه‌ای است که اجازهٔ انجام آن را دارند، این چنین صادقانه عمل می‌کند.

برای اینکه صاحبانِ امتیاز، حقوق محرومانِ از امتیاز را به آنها بازگردانند هیچ محرکی نیرومندتر از این نیست که خود محرومان بر حقوق خود اصرار ورزند و بکوشند امتیازاتی را که حقشان است فراچنگ آورند؛ از همین روست که هر استدلالی علیه حقوق ویژهٔ مردان، مادام که زنان مهر سکوت بر لب زده باشند، در میان مردم چندان انعکاس نخواهد یافت، زیرا همه با خود می‌گویند زنان خودشان از این وضعیت شِکوه‌ای ندارند. سکوت زنان بی‌تردید به مردان امکان می‌دهد که از امتیازهای ناعادلانه مدت بیشتری بهره‌مند شوند، اما از ناعادلانه بودن آن امتیازها ذره‌ای نمی‌کاهد. همین نکته ممکن است دربارهٔ زنان حرمسراهای مشرق‌زمین نیز گفته شود: آنها هیچ‌گاه از اینکه از آزادی زنان اروپایی بهره‌مند نیستند شکایتی ندارند. این زنان تصور می‌کنند که

زنان اروپا به طرزی تحمل‌ناپذیر گستاخ هستند و رفتارشان از زنانگی به دور است.

نکتهٔ بعیدتر این است که مردان از نظام اجتماعیی که زنان را در فرودست آنها قرار می‌دهد اظهار نارضایتی کنند؛ و اگر ندانند که در بخشهای دیگری از جهان نظامی متفاوت برقرار است، مخالفت آنان با نظام اجتماعی خودشان بسیار بعیدتر خواهد بود. زنان از سهمی که در زندگی به آنان داده شده است شکوه‌ای ندارند؛ و اگر هم شکوه‌ای دارند در حد مرثیه‌خوانی‌هایی است که امروز در نوشته‌های زنان بسیار رواج دارد، و گمان می‌رود که این مرثیه‌خوانی‌ها مادام که فاقد اهداف عملی و مشخص باشند بدون هیچ اعتراضی ادامه یابند و بر تعدادشان نیز افزوده شود. این آه و ناله‌های زنان مانند شکوه‌هایی است که مردان از نامساعد بودن وضعیت زندگی بشر سر می‌دهند؛ چنین شکوه‌هایی نه حاوی اعتقادی جدی است و نه خواستار تغییر اوضاع. اما هر چند زنان به سلطهٔ شوهران بر زنان، در مقام یک اصل کلی، اعتراض ندارند، هر یک از آنها از تسلط شوهر خود و یا از تسلط شوهران دوستانش گله‌مند است. این وضعیتی است که در آغاز همهٔ جنبشهای آزادیبخش و مخالف سلطه‌گری به چشم می‌خورد. سرفها در آغاز به قدرت همهٔ اربابان اعتراض نمی‌کردند، بلکه فقط از اربابی که بر آنها فرمان می‌راند شکایت داشتند. تودهٔ مردم در آغاز فقط خواستار یکی دو امتیاز در امور شهری بودند؛ و سپس خواستار معافیت از مالیاتهایی شدند که بدون رضایت آنها وضع شده بود؛ اما در آن زمان حتی تصور هم نمی‌کردند که بخواهند سهمی از قدرت شاه را به خود اختصاص دهند.

وضعیت زنان در حال حاضر تنها وضعیتی است که طغیان علیه آن با همان نگاهی نگریسته می‌شود که در گذشته طغیانِ رعیت علیه سلطان نگریسته می‌شد. زنی که به جنبشی می‌پیوندد که شوهرش با آن سر

موافقت ندارد، خود را به شهیدی تبدیل می‌کند که حتی قادر نیست به تبلیغ آیین خود بپردازد، زیرا شوهرش به حکم قانون می‌تواند او را از تبلیغ باز دارد. نمی‌توان انتظار داشت که زنان برای رهایی خود به تلاشی جدی دست یازند، مگر اینکه شمار قابل توجهی از مردان حاضر به همراهی با آنان باشند.

فصل چهارم

یک سؤال دیگر باقی است، که آن را معمولاً مخالفانی مطرح می‌سازند و بر آن اصرار می‌ورزند که دیگر به حقانیت سلطهٔ مردان بر زنان چندان اعتقادی ندارند. سؤال اینان، که اهمیتش از دیگر مسائلی که پیش از این مطرح ساختیم کمتر نیست، این است: با تغییر در نهادها و سنتها چه سودی حاصل می‌شود؟ اگر زنان آزاد شوند، آیا در وضع بشر بهبود پدید خواهد آمد؟ اگر چنین نیست، چرا ذهن خود را مغشوش کنیم و بکوشیم به خاطر حقی مبهم انقلابی اجتماعی برپا داریم؟

بعید است در این پرسش تغییری مدنظر باشد که پیشنهاد شده است در شرایط ازدواج زنان پدید آید. رنجها و پلیدیها و هرزگیهایی که در اثر انقیاد زن به‌دست شوهر به‌بار می‌آید چنان گسترده و چنان رعب‌انگیز است که هیچ‌کس نمی‌تواند چشم بر آنها فروبندد. اشخاص نابخرد یا ریاکار ممکن است نظرشان صرفاً به موارد بسیار حاد یا به مواردی که در نزد مردم شهرت یافته است جلب شود و بگویند در این امر شرارت و پلیدی استثناست، اما هیچ‌کس نمی‌تواند وجود آن را انکار کند و در بسیاری موارد، حاد بودنِ آن را منکر شود. و بدیهی است که تا قدرت باقی است سوءاستفاده از آن را نمی‌توان کاملاً موقوف کرد. زیرا این قدرت فقط به مردان خوب و شایسته و نجیب اعطا نمی‌شود، بلکه در اختیار همهٔ مردان، حتی وحشیترین و جنایت‌کارترین آنها، قرار می‌گیرد.

بر این قدرت هیچ نظارتی وجود ندارد، اَلا نظر دیگران؛ و مردان پلید معمولاً در احاطهٔ کسانی همچون خود هستند و از افکار و نظرات دیگر مردم به دورند. اگر چنین مردانی سلطهٔ ظالمانهٔ خود را بر انسان دیگری، که به حکم قانون چاره‌ای جز اطاعت از آنها ندارد، تحمیل نکنند به این معناست که جامعهٔ بشری به بهشت برین تبدیل گردیده است؛ و دیگر به قوانینی که بر تمایلات شیطانی مرد مهار می‌زند نیازی نیست؛ واستریئه، الههٔ عدالت، نه تنها به زمین بازگشته، بلکه معبد خود را در قلب بدترین مردان برپا داشته است. قانون اطاعت و بندگی، که امروز در ازدواج جاری است، با همهٔ اصول جهان مدرن و نیز با همهٔ تجربه‌هایی که این اصول به‌کندی و با رنج و مرارت فراوان از دل آنها برآمده است عمیقاً در تضاد است. حال که بردگی سیاهان موقوف شده است، بردگی زنان تنها موردی است که انسانی را با همهٔ استعدادهایش در اختیار انسان دیگری قرار می‌دهد، به این امید که او با مروت و مهربانی از قدرت خود فقط به نفع فردی که مقهور اوست سود جوید. ازدواج عملاً تنها بردگیی است که قانون ما آن را به رسمیت می‌شناسد. اکنون دیگر هیچ انسانی به حکم قانون برده نیست، اَلا بانوی هر خانه.

بنابراین بعید است که پرسش آزادی زنان به نفع کیست؟ دربارهٔ این بُعد قضیه مطرح شود. ممکن است بگویند درست است که فرودستی زنان مضراتش افزون از فوایدش است، اما در اینکه فوایدی در بر دارد جای بحث نیست. باید در نظر داشته باشیم که برای ما مسئلهٔ بزرگتر ایجاد شرایطی است که ناتوانیهای زنان را از میان ببرد، که این مهم با به رسمیت شناختن برابری زن و مرد در همهٔ امور شهروندی حاصل می‌آید، یعنی با گشودن راه ورود زنان به همهٔ مشاغل احترام‌برانگیز و برخوردار ساختن زنان از آموزشهایی که آنها را برای پذیرفتن چنین مشاغلی آماده می‌کند؛ و هستند اشخاص بسیاری که برایشان چندان

اهمیتی ندارد که فرودست بودن زنان عادلانه نیست یا توجیهی منطقی ندارد؛ آنچه اینان احتیاج دارند این است که دریابند از میان برداشتن نابرابری چه فوایدی در بر دارد.

اجازه دهید نخست به همین مسئله بپردازیم: اگر کلیترین و فراگیرترین مناسباتی که میان انسانها پدید آمده است بر اساس عدالت، و نه بی‌عدالتی، تنظیم شود، چه فایده‌ای دارد؟ اگر بخواهیم تأثیر عظیمی را که عدالت بر بهبود سرشت انسان دارد برای کسی شرح دهیم که مفهوم اخلاقی کلمات در نظرش اهمیت دارد، بعید است بتوانیم برای تبیین و توضیح آن بیانی رساتر از گفتار بی‌پیرایه پیدا کنیم. خودخواهی‌ها و خودپرستی‌ها و خودبرتربینی‌هایی که در میان بشر وجود دارد، همگی از مناسبات موجود میان زن و مرد نشئت می‌گیرند و از آن تغذیه می‌شوند. مردی را در نظر آورید که از کودکی با این اعتقاد پرورش یافته است که بدون هیچ شایستگی یا کار و تلاشی، و فقط به صِرفِ این واقعیت که مذکر زاده شده است، بر نیمی از جمعیت نژاد بشر سروری دارد، و این سروری به قوت خود باقی است حتی اگر در میان نوع بشر سطحی‌تر و تهی‌تر و نادانتر و بی‌احساستر از او پیدا نشود؛ و در میان زیردستان او کسانی باشند که او هر روز و هر ساعت شایستگی و برتری آنها را با تمام وجود احساس کند. چنین فردی حتی اگر بنا به عادت در همهٔ سلوک و رفتار از یک زن متابعت کند، اگر احمق باشد تصور می‌کند که آن زن به هیچ وجه در قابلیت و قوهٔ تمییز با او برابر نیست و نمی‌تواند باشد؛ و اگر احمق نباشد، به کاری بدتر دست می‌زند: می‌بیند که آن زن از او شایسته‌تر است، اما اعتقاد دارد که زن علی‌رغم شایستگی، باید از او اطاعت کند، و او حق دارد بر زن فرمان براند. چنین وضعیتی بر شخصیت جنس مذکر چه تأثیری بر جای می‌گذارد؟ مردان طبقات فرهیخته معمولاً نمی‌دانند که این احساس برتری تا چه حد در ذهن

مردان رسوخ کرده است؛ زیرا در میان مردم فهیم و تربیت یافته نابرابری تا حد ممکن از دید پنهان نگه داشته می‌شود، بویژه از دید کودکان. پسران از پدر و مادر خود به یکسان اطاعت می‌کنند و اجازه ندارند به خواهران خود تحکم کنند؛ و نیز عادت ندارند خود را مقدم بر خواهران خود ببینند، بلکه برعکس، خواهران همیشه مقدم بر آنها هستند؛ محاسنِ احساس مردانگی امکان رشد می‌یابد و برجسته می‌شود، حال آنکه سلطه‌طلبی که موجد این احساس است کمتر امکان بروز می‌یابد. به این ترتیب، جوانان طبقات مرفه در سالهای آغازین زندگی خوب تربیت می‌شوند و از تأثیرات سوء بر کنار می‌مانند؛ و تازه وقتی به مرحلهٔ مردانگی قدم گذاشتند نابرابری‌ها را درمی‌یابند و تحت سلطهٔ واقعیات موجود قرار می‌گیرند. چنین افرادی نمی‌دانند که وقتی پسران در محیطی دیگر و به طریقی متفاوت تربیت می‌شوند، احساس برتری ذاتی بر دختران تا چه اندازه روح و ذهنشان را انباشته می‌سازد؛ اینان نمی‌دانند که هر چه پسران بزرگتر و قویتر می‌شوند این احساس نیز در وجودشان بیشتر قوت می‌گیرد؛ اینان نمی‌دانند که این احساس چگونه از یک پسر به پسری دیگر سرایت می‌کند؛ اینان نمی‌دانند که یک پسر جوان چه زود خود را برتر از مادر خویش می‌بیند، و هرچند ممکن است در مقابل او خویشتندار باشد، اما از احترام واقعی اثری در میان نیست؛ اینان نمی‌دانند که وقتی چنین پسرانی به سن ازدواج می‌رسند با چه غرور شاهانه‌ای به زن می‌نگرند، بویژه زنی که به او افتخار می‌دهند تا بقیهٔ عمرش را در کنارشان بگذراند. آیا تصور می‌شود که چنین وضعیتی مرد را، خواه در مقام یک فرد و خواه در مقام موجودی اجتماعی، در زندگی از راه صواب منحرف نمی‌سازد؟ احساس مرد درست مانند احساس پادشاه یا اشراف‌زاده‌ای است که گمان می‌کند به صرف تولد در فلان خانواده از دیگران برتر است. رابطهٔ میان زن و شوهر به رابطهٔ میان غلام

و ارباب بسیار شبیه است، با این تفاوت که اطاعت زن از شوهر نامحدودتر از اطاعت غلام از ارباب است. شخصیت غلام ممکن بود به‌خاطر تحت انقیاد بودن بهتر یا بدتر شود؛ اما آیا کسی می‌تواند انکار کند که سلطه‌گری بر شخصیت ارباب تأثیری مخرب داشت؟ موقعیت ارباب می‌توانست دو تصور در او پدید بیاورد: یکی اینکه او واقعاً از غلامش برتر است؛ دیگر اینکه او بر انسانهایی همانند خود فرمان می‌راند و بر آنها هیچ برتری، خواه ذاتی و خواه اکتسابی، ندارد، و به قول فیگارو تنها زحمت متولد شدن او را در چنین موقعیتی قرار داده است. خودپرستی سلطان یا ارباب، با خودپرستی جنس مذکر سازگار است. انسانهایی که از آغاز تولد از امتیازاتی غیراکتسابی برخوردارند و با آنها قدم به مرحلهٔ بزرگسالی می‌گذارند، امکان ندارد به‌خاطر بهره‌مندی از این امتیازات احساس غرور نکنند. افرادی که از امتیازاتی بهره‌مندند، بی‌آنکه شایستگی خود را نشان داده باشند، اگر به این اعتقاد برسند که چنین امتیازهایی حق آنها نیست، احساس حقارتی مضاعف به آنها دست می‌دهد؛ اما اینان همیشه در اقلیت‌اند، و بهترین اقلیت همینان هستند؛ اما غالب این افراد سرشار از غرورند، آن هم بدترین غرور، غرور به‌خاطر امتیازهایی که اقبال خوش نصیب آنها کرده، نه امتیازهایی که با کار و تلاش نصیبشان شده است. و مهمتر اینکه، وقتی احساس برتری بر جنس دیگر با سلطهٔ واقعی مرد بر یکی از اعضای آن جنس در هم می‌آمیزد موقعیتی مخربتر ایجاد می‌شود؛ این موقعیت برای مردانی که سلامت نفس و مهربانی با شخصیتشان عجین است، مدرسهٔ خویشتنداریِ آمیخته با محبت است؛ اما همین موقعیت برای مردانی که از نوعی دیگرند همچون مدرسه یا ورزشگاهی است که تکبر و سلطه‌جویی را در وجود آنها می‌پرورد و پلیدیهایی را در وجودشان آشکار می‌سازد که در معاشرتهای آنان با دیگر مردان هرگز آشکار نمی‌شوند، زیرا ترس از

مقابله به مثل رفتار و کردار آنها را مهار می‌کند؛ اما اینان در مقابل زنِ بخت‌برگشته‌ای که ناچار است آنها را تحمل کند از هیچ ظلمی فروگذار نمی‌کنند و اغلب انتقام محدودیتهایی را که در دیگر عرصه‌ها بر ایشان تحمیل شده است از زن خود می‌ستانند.

زندگی خانوادگی بر رابطه‌ای بنیاد گرفته که با اصول اولیهٔ عدالت اجتماعی در تعارض است؛ زیرا این زندگی تربیت و الگویی را رواج می‌دهد که بر طبیعت آدمی تأثیری مخرب دارد، و این تأثیر چنان عظیم است که نمی‌توان بر اساس تجارب موجود تغییرات بزرگ و مثبتی را تصور کرد که ممکن است با از میان رفتن این نوع زندگی پدید آید. آنچه آدمی از رهگذر تربیت و تمدن به انجام رسانده است تا شخصیت خود را از تأثیر قانون زور رهایی بخشد، و به‌جای آن عدالت را بنشاند، چون حبابی است بر آب، زیرا مادام که این دژ دشمن تسخیر نشده است استقرار عدالت ناممکن است. اصل بنیادین جنبش مدرن در عرصهٔ اخلاق و سیاست این است که کردار آدمی، و فقط کردار او، شایستهٔ توجه است؛ و مهم این است که انسانها چه می‌کنند نه اینکه چه کسی هستند؛ و کردار انسانهاست که برایشان حرمت و اعتبار می‌آورد؛ و مهمتر از همه اینکه، شایستگی است که به انسان حق می‌دهد به قدرت و مقام دست یابد، نه زاده شدن در فلان خاندان. اگر خانواده چنان سامان یابد که تسلط یکی از اعضا بر دیگری از میان برداشته شود (تسلط موقتی والدین بر فرزندان مسئلهٔ دیگری است)، جامعه دیگر ناگزیر نخواهد بود که با گرایشهایی به مبارزه برخیزد که خود در تکوین آنها نقش داشته است. در این صورت، برای نخستین بار در تاریخ بشر، کودکِ انسان چنان تربیت می‌شود که باید؛ و هنگامی که به سن بزرگسالی رسید این امکان وجود خواهد داشت که آن تربیت را به دست فراموشی نسپرد. لیکن مادام که سلطهٔ قوی بر ضعیف در قلب جامعه،

یعنی خانواده، به رسمیت شناخته می‌شود، برای جامعه بسیار دشوار خواهد بود که ضعیف و قوی را از حقوقی برابر بهره‌مند سازد، و اصل برابری را بر مناسبات میان انسانها حاکم کند. و در چنین وضعیتی اصل عدالت، که از اصول مسیحیت نیز هست، هیچ گاه در عمق روح و ذهن بشر رسوخ نخواهد کرد؛ و حتی زمانی که انسانها به عدالت روی می‌آورند، بخشی از وجودشان علیه آن عمل می‌کند.

حال به دومین فایده‌ای می‌پردازیم که انتظار می‌رود آزادی زنان در استفاده از استعدادها و قابلیتهایشان نصیب جامعه گرداند. اگر زنان اجازه یابند آزادانه شغل خود را انتخاب کنند، و همهٔ عرصه‌های فعالیتی که به روی مردان باز است به روی آنها نیز گشوده شود، و آنها هم بتوانند از پاداشها و تشویقهایی بهره‌مند شوند که نصیب مردان می‌گردد، در این صورت مجموع قابلیتهای ذهنیی که در خدمت بشر قرار می‌گیرد دوبرابر خواهد شد. اگر امروز یک نفر می‌تواند در مقام معلم یا مدیر فلان بخش از امور اجتماعی و دولتی در خدمت جامعه قرار گیرد، در آن زمان دو نفر صلاحیت چنین کارهایی را خواهند داشت. امروز در همهٔ عرصه‌ها قابلیتهای ذهنی برتر بسیار کمتر از حد نیاز است؛ اشخاص توانمندی که بتوانند وظایف خود را به نحو احسن انجام دهند تعدادشان آن‌قدر ناکافی است که باید برای جبران این کمبود هرچه در توان داریم انجام دهیم؛ به خدمت نگرفتن استعدادهای نیمی از جمعیت لطمهٔ بسیار شدیدی به جامعهٔ بشری وارد می‌آورد. درست است که استعدادهای زنان بکلی از دست نمی‌رود و بخشی از آن به صورتهای مختلف به‌کار گرفته می‌شود، مثلاً در مدیریت خانواده و در معدودی از مشاغل که به روی زنان گشوده است؛ و درست است که زنان غیر مستقیم در بسیاری موارد خدماتی انجام می‌دهند، مثلاً با اعمال نفوذ بر فلان زن یا مرد؛ اما همهٔ اینها جزئی است و حوزهٔ بسیار محدودی را شامل می‌شود و بخش

کوچکی از نیروی اجتماعی عظیمی است که با آزادی زنان در اختیار جامعه قرار می‌گیرد. آزاد شدن نیمی از کل نیروی عقلانی بشر فایدهٔ دیگری نیز دارد، و آن این است که به نیروی عقلانی مردان انگیزهٔ تازه‌ای می‌بخشد، انگیزه‌ای که محصول رقابت و به بیان دقیقتر محصول ضرورت است، ضرورت اینکه مردان پیش از دست یافتن به شغل و مقامی که خواهان آن‌اند شایستگی خود را ثابت کنند.

این نیروی عظیمی که بر توان عقلانی بشر، و بر توان ادارهٔ امور، افزوده می‌شود، تا حدی از طریق تربیت فکری بهتر و کاملتری که به زنان عرضه می‌شود حاصل می‌آید، تربیتی که همطراز با تربیت مردان خواهد بود. بنابراین، زنان چنان پرورش خواهند یافت که با مردان هم‌طبقهٔ خود در فهم مسائل شغلی و اجتماعی و فکری قابلیتی برابر کسب می‌کنند؛ و آن معدود افراد بسیار توانمندی که نه تنها می‌توانند آنچه را دیگران اندیشیده‌اند و انجام داده‌اند درک کنند، بلکه خود نیز در عرصهٔ عمل و اندیشه به نوآوری دست می‌زنند، به هر دو جنس تعلق خواهند داشت؛ زیرا آموزش و تسهیلات لازم برای پرورش استعدادها به یکسان در اختیار هر دو جنس خواهد بود. به این ترتیب با ارتقای سطح آموزشی زنان تا حد مردان، و نیز با ترغیب هر جنس به شرکت در همهٔ پیشرفتهایی که برای جنس دیگر میسر شده است، فعالیت زنان در قلمروی گسترده‌تر به واقعیتی دائمی تبدیل خواهد شد. اما گذشته از همهٔ اینها، از میان برداشتن قیدوبندهای زنان، به ذات خود، از فضیلتی تربیتی با ارزشی بسیار والا، برخوردار است. اگر عقیدهٔ نادرستی که دربارهٔ زنان تداول دارد رخت بربندد، و اگر زنان به حقوق خود، در مقام یک انسان، آگاه شوند، آن‌گاه قابلیتهایشان در ابعادی عظیم گسترش می‌یابد و عواطف اخلاقیشان حوزهٔ وسیعتری را در بر می‌گیرد؛ عقیده‌ای که باید از جامعه رخت بربندد این است که همهٔ مسائل فکری و عملی مهم، و همهٔ

امور اجتماعی و غیر شخصی، کارهایی است که فقط به مردان مربوط است و زنان را باید از دخالت در آنها بر حذر داشت، به این معنا که دخالتشان را در برخی کارها بکلی ممنوع کرد، و در اندک کارهایی که حق دخالت دارند با سردی تحملشان کرد؛ و حقوقی که زنان باید از آن آگاه شوند این است که زن نیز انسانی است مانند مرد، و حق دارد حرفه‌اش را خود انتخاب کند، و او نیز مانند همهٔ انسانها می‌تواند علائق خود را به هر طریقی که در نظرش جالب توجه می‌نماید دنبال کند، و او هم حق دارد به‌اندازهٔ سهم یک نفر در همهٔ مسائل جامعه دخالت و اظهارنظر کند، خواه خود او عملاً در آن مسائل شرکت داشته باشد و خواه نداشته باشد.

چنان‌که گفتیم، آزادی زنان، بر استعدادهایی که اینک در هدایت جامعه به‌کار گرفته می‌شوند، استعدادهای جدیدی می‌افزاید؛ و از آنجا که استعدادهای فعلی به هیچ وجه آن‌چنان فراوان نیستند که بتوان نیمی از استعدادهایی را که طبیعت عرضه داشته است بلااستفاده گذاشت، درنتیجه به خدمت گرفتن زنان گریزناپذیر است؛ اما علاوه‌بر این، نیروی فکری زنان، در صورت آزادی، بر عقاید و احساسات بشر تأثیری، نه بزرگتر که مفیدتر خواهد داشت. اینکه می‌گویم تأثیری، نه بزرگتر که مفیدتر، دلیل خاصی دارد. تأثیر زنان بر آرا و عقاید عمومی همواره، یا دست‌کم از قدیمترین ایام، بسیار عظیم بوده است. تأثیر مادران بر شخصیت آغازین پسرهایشان، و اشتیاق مردان جوان به مقبول ساختن خود در نظر زنان جوان، در شکل‌گیری شخصیت مردان نقش مهمی داشته است؛ و در تاریخ مکتوب شواهد بسیاری در این زمینه وجود دارد. حتی در عصر هومر احترام به زنان برای هکتور بزرگ انگیزه‌ای قوی برای نبرد به شمار می‌آمد، و این انگیزه مقبول مردم آن عصر نیز بود. زنان به دو صورت بر خُلق و خوی مردان تأثیر می‌گذاشته‌اند.

نخست اینکه مردان را به نرمخویی ترغیب می‌کرده‌اند. آنان، که بیش از هرکس امکان داشت قربانی خشونت شوند، طبیعتاً می‌کوشیدند تا آنجا که ممکن است دایرهٔ خشونت را محدود کنند و از شدت آن بکاهند. آنان، که جنگیدن نمی‌آموختند، طبیعتاً ترجیح می‌دادند که اختلافات به طریقی غیر از جنگ حل و فصل شود. به‌طور کلی، کسانی که در اثر خشم خودخواهانه بیشترین مرارتها را تحمل می‌کردند، مدافعان پرشور اصول اخلاقیی بودند که در پی مهار کردن خشم بود. زنان در ترغیب اقوام پیروزمند شمال به پذیرش دین مسیح نقش مهمی داشتند؛ زیرا مسیحیت از همهٔ آیینهای پیش از خود برای زنان مطلوبتر بود. شاید بتوان گفت که گرویدن انگلو ـ ساکسون‌ها و فرانک‌ها به آیین مسیح با گرویدن همسران اِتِلبرت و کلُویس به این آیین آغاز شد. اما زنان به طریق دیگری نیز بر خُلق و خوی مردان تأثیر گذاشته‌اند؛ آنان کوشیده‌اند خصلتهایی را در مردان تقویت کنند که در خودشان پرورش نیافته است، اما لازم می‌دیده‌اند که مردان، در مقام حامیان آنها، از چنین خصلتهایی برخوردار باشند. شجاعت، و به‌طور کلی فضایل نظامی، در همهٔ دوره‌ها تا حد زیادی محصول این بوده است که مردان می‌خواسته‌اند مورد تحسین زنان قرار گیرند؛ و این انگیزه در ابعادی گسترش می‌یابد که از حیطهٔ شجاعت و فضایل نظامی بسی فراتر می‌رود، زیرا مردان به خاطر جایگاه کاملاً طبیعیشان، تحسین و محبت زنان در نظرشان بسیار مهم می‌نماید. با تلفیق این دو نوع تأثیر اخلاقی که زنان بر مردان اعمال می‌کنند، روحیهٔ شوالیه‌گری زاده می‌شود، که ویژگی منحصر به فرد آن این است که می‌کوشد دو نوع فضیلتِ کاملاً متفاوت را در هم بیامیزد، یعنی فضیلت جنگاوری و شجاعت را با فضایلی مانند نرمخویی و بزرگواری و فداکاری نسبت به غیر نظامیان و مردم بی‌دفاع، و نیز فروتنی و ستایش نسبت به زنان. آنچه شوالیه‌گری نسبت به زنان از یک سو، و دیگر مردم

بی‌دفاع از سوی دیگر، روا می‌داشت با یکدیگر متفاوت بود: زنان قادر بودند به میل خود هر پاداشی را که می‌خواستند به کسانی که می‌کوشیدند محبت آنها را جلب کنند ارزانی دارند؛ اما دیگر مردم به انقیاد شوالیه‌ها درمی‌آمدند. البته درست است که شوالیه‌گری در پهنهٔ عمل با آنچه در پهنهٔ نظر مطرح بود تفاوت داشت، و این تفاوت بیش از آن بود که معمولاً میان نظریه و عمل وجود دارد، لیکن آیین شوالیه‌گری در هر حال یکی از باارزش‌ترین یادگارهای تاریخ بشر در عرصهٔ اخلاق است؛ و نمونه‌ای است قابل توجه از کوششی هماهنگ و سازمان‌یافته که به‌دست جامعه‌ای آشفته و نابسامان صورت گرفته؛ و هدفش این بوده است که آرمانی اخلاقی را مطرح سازد و به اجرا بگذارد که از شرایط و نهادهای اجتماعی دوران خود بسیار پیشرفته‌تر بود؛ چنان پیشرفته‌تر، که آیین شوالیه‌گری از دست یافتن به هدف اصلی خود بکلی فروماند، اما به هیچ روی بی‌ثمر هم نبود. در هر حال شوالیه‌گری تأثیری کاملاً محسوس و عمدتاً بسیار باارزش بر آرمانها و عقاید دوران بعد از خود بر جای گذاشت.

آرمان شوالیه‌گری اوج تأثیر عواطف زنانه را در پرورش اخلاقی بشر نشان می‌دهد؛ و اگر قرار باشد زنان در همین موقعیت فعلی خود باقی بمانند، جای بسی افسوس است که سنت شوالیه‌گری برافتاده است؛ زیرا این سنت تنها عاملی بود که از تأثیر یأس‌آور انقیاد زنان تا حدی می‌کاست. اما تغییراتی که در وضعیت اجتماع پدید آمد اقتضا می‌کرد که آرمانی کاملاً متفاوت جایگزین آرمان شوالیه‌گری شود. شوالیه‌گری کوششی بود در گنجاندن عناصر اخلاقی در جامعه‌ای که در آن همه چیز، چه خوب و چه بد، به قدرت فردی بستگی داشت؛ این آرمان شوالیه‌گری می‌بایست با تکیه بر تأثیرات اعتدال‌بخش عطوفت و بزرگواری فردی جامهٔ تحقق پوشد. در جوامع مدرن، همه چیز، حتی در

بخش امور نظامی، نه با تلاش فردی بلکه با اعمال هماهنگ چندین نفر انجام می‌گیرد؛ و در همین حال، مشغولیت اصلی جامعه از جنگیدن به کسب و کار تبدیل گردیده و از عرصهٔ نظامی به عرصهٔ صنعتی انتقال یافته است. ضروریات زندگی جدید هرچند نافی فضایلی مانند بزرگواری و جوانمردی نیست، اما صرفاً متکی بر آنها هم نیست. بنیادهای اصلیِ زندگی اخلاقی در عصر جدید عدالت و تدبیر است، یعنی توجه هرکس به حقوق دیگران، و توانایی هرکس در مراقبت از خویش. شوالیه‌گری بی‌آنکه هیچ نظارت قانونیی را در نظر بگیرد، همهٔ رفتارهای ناصواب را که بدون هیچ مجازاتی در جامعه رخ می‌داد به حال خود رها می‌کرد و فقط عده‌ای را ترغیب می‌کرد که خوبی را بر بدی ترجیح دهند تا از این رهگذر مورد تحسین و ستایش قرار گیرند. اما اخلاق باید ضمانت اجرا داشته باشد تا بتواند از شرارت جلوگیری کند. امنیت جامعه را نمی‌توان صرفاً به شرافت و صداقت افراد سپرد، زیرا انگیزهٔ درستکاری در غالب مردم نسبتاً ضعیف است و در بسیاری از مردم هیچ تأثیری ندارد. جامعهٔ مدرن قادر است با استفادهٔ مناسب از قدرتی که تمدن به آن بخشیده است، ظلم را در همهٔ بخشهای زندگی از میان بردارد، و از این رهگذر برای اعضای ضعیفتر جامعه (که دیگر بی‌دفاع نیستند و تحت حمایت قانون قرار دارند) زندگی را قابل تحمل سازد، بی‌آنکه بر احساسات جوانمردانهٔ کسی متکی باشد که خود رفتاری مستبدانه دارند. زیباییها و نیکیهای شوالیه‌گری هنوز همان هستند که بودند، اما اینک حقوق ضعیفان و آسایش عمومی مردم بر بنیادی بسیار مطمئنتر و مستحکمتر قوام گرفته است؛ هرچند که این حقوق در زندگی زناشویی جایی ندارد.

در حال حاضر، نفوذ اخلاقی زنان کمتر از گذشته نیست، اما دیگر ماهیتی آن‌چنان مشخص و قطعی ندارد و بیشتر با تأثیر فراگیری که افکار عمومی دارد در هم آمیخته است. احساسات زنان، هم به‌واسطهٔ

اشتیاق مردان به جلوه کردن در چشم زنان، و هم به‌واسطهٔ رواج همدردی و همدلی با زنان، تأثیر عظیمی در زنده نگه داشتن بخشهایی از آرمان شوالیه‌گری داشته است و دارد؛ و این تأثیر در نقشی که زنان در پرورش عواطف و احساسات و تداوم سنتهای ناظر بر شهامت و بزرگواری دارند آشکار است. شخصیت زنان، در این ابعاد، در مقایسه با شخصیت مردان، در مرتبه‌ای بالاتر قرار دارد؛ اما شخصیت آنها از نظر عدالت‌طلبی اندکی پایینتر از مردان است. شاید بتوان گفت که زنان به‌طور کلی در زندگی خصوصی مشوق نرمخویی هستند و با تندی و خشونت مخالفت می‌کنند؛ اما در این زمینه باید تفاوتهای بسیاری را که از شخصیت فردی هر زن نشئت می‌گیرد نیز در نظر گرفت. در آزمونهای بزرگتری که در زندگی پیش می‌آید و فضیلت و نیکی مشروط به آنهاست (یعنی تضاد میان منافع و اصول)، تأثیر زنان ماهیتی بسیار در هم آمیخته دارد. هنگامی که میان منافع و اصول تعارض پیش می‌آید، اگر اصل مورد نظر از جمله معدود اصولی باشد که تربیت اخلاقی و مذهبی زنان بر آن تأکید بسیار می‌کند، در این صورت زنان حامیان سرسخت نیکی خواهند بود و شوهران و پسرانشان را به فداکاریهایی ترغیب می‌کنند که اگر تشویق آنان نبود این مردان هرگز قادر به انجام آنها نبودند. اما با توجه به تربیت و موقعیت فعلی زنان، اصول اخلاقیی که زنان به آنها پایبندی نشان می‌دهند، بخش نسبتاً کوچکی از قلمرو نیکیها را در برمی‌گیرند؛ و تازه همین اصول هم عمدتاً ماهیتی سلبی دارند، یعنی زنان را از برخی اعمال بازمی‌دارند؛ اما چندان تأثیری بر مسیر کلی اندیشه‌ها و هدفهای زنان ندارند. با کمال تأسف باید بگوییم که بی‌اعتنایی زنان به امور کلی زندگی، یعنی بی‌علاقگی آنها به تلاش در جهت هدفهایی که به منافع خصوصی خانواده مربوط نیست، موجب شده است که زنان در این عرصهٔ زندگی تأثیرشان بسیار اندک باشد. البته زنان مزایای توجه به امور عمومی را

نیاموخته‌اند، و از همین رو نمی‌توان آنها را نکوهش کرد که چرا در مسیر چنین هدفهایی گام برنمی‌دارند، و چرا مردان خود را از توجه به آنها بازمی‌دارند، حال آنکه این هدفها در جهت منافع خانواده نیز هستند. در هر حال، این وضعیت موجب شده است که نفوذ زنان اغلب چندان در جهت مصالح عمومی نباشد.

اما از هنگامی که حوزهٔ فعالیت زنان اندکی وسعت یافته است و تعداد قابل توجهی از آنان عملاً در پیشبرد هدفهایی اهتمام می‌کنند که فراتر از امور خانوادگی و خانه‌داری است، در شکل دادن به اخلاقیات عمومی نیز سهمی یافته‌اند. تأثیر زنان بر دو ویژگی، از مشخصترین ویژگیهای اروپای مدرن، اهمیت فراوان دارد؛ یکی مخالفت با جنگ، و دیگری کارهای نوع دوستانه. این هر دو ویژگی قابل ستایش‌اند، ولی متأسفانه هر چند تأثیر زنان در تشویق و تقویت این احساسات به‌طور عام بسیار ارزشمند است، اما تأثیرشان در موارد خاص دست‌کم همان‌قدر که مفید است زیان‌آور نیز هست، و این مسئله بویژه در مورد فعالیتهای نوع دوستانه صادق است. زنان در دو حوزه از فعالیتهای نوع‌دوستانه اهتمام بیشتری به خرج داده‌اند: یکی دعوت به تغییر آیین مذهبی، و دیگری شرکت در امور خیریه. فراخواندن به آیینی نو، اگر در درون کشور انجام پذیرد، چیزی نخواهد بود بجز دامن زدن به دشمنیهای مذهبی؛ و اگر در بیرون از کشور باشد، معمولاً حرکتی کور به سوی هدفی مشخص خواهد بود؛ در چنین حرکتی چه بسا از ابزارهایی استفاده شود که هم برای هدف مورد بحث و هم برای دیگر اهداف مطلوب عواقبی ویرانگر داشته باشند؛ و این عواقب هیچ‌گاه از قبل مشخص نیستند و اگر هم باشند به آنها توجهی نمی‌شود. و اما امور خیریه، در اینجا آنچه مدنظر است تأثیری فوری و بی‌واسطه بر افراد نیازمند است؛ اما باید بدانیم که نتیجهٔ نهاییِ این کار به مصلحت اجتماع نیست؛ و درحقیقت تأثیرات

کوتاه‌مدت و بلندمدت آن با یکدیگر در تعارض‌اند. زنان چنان تربیت شده‌اند که احساساتشان بر عقل و منطق غلبه دارد؛ و در تمام طول زندگی عادت کرده‌اند که به تأثیر فوریِ اعمال خود بر این یا آن شخص بنگرند و چندان توجهی به تأثیرات بلندمدت بر طبقات مردم نشان ندهند؛ ازهمین رو، زنان نه می‌توانند بفهمند و نه می‌خواهند بپذیرند که هر یک از فعالیتهای نوع‌دوستانه و نیکوکارانه‌ای که احساس دلسوزی آنها را ارضا می‌کند، در بلندمدت عواقبی زیانبار خواهند داشت. حجم عظیم و فزایندهٔ نیکوکاریهای ناآگاهانه و کوته‌نظرانه‌ای که ادارهٔ زندگی افراد را از دست خودشان خارج می‌سازد و آنها را به کمکهای دیگران وابسته می‌کند و از عواقب ناخوشایند اعمالشان رهایی می‌بخشد، بنیادهای عزت نفس و خودیاری و خویشتنداری را در وجود آنها می‌خشکاند، حال آنکه این بنیادها برای سعادت فرد و فضیلت اجتماع عناصری ضروری‌اند؛ چنین کمکها و احسانهایی درحقیقت اتلاف امکانات و احساسات خیرخواهانهٔ مردم است و به‌جای اینکه نتایجی ثمربخش به بار آورد، عواقبی زیانبار در پی دارد؛ و کمکها و همراهیهای زنان دامنهٔ این عواقب را بسیار وسعت می‌بخشد، و نفوذ آنان بر شدت آن می‌افزاید. البته زنانی که خود عملاً مدیریت و هدایت این کمکها را بر عهده دارند، ممکن است به عواقب سوء آن آگاه باشند. در برخی مواقع، زنانی که ادارهٔ امور خیریه را بر عهده دارند تأثیر ناامیدکنندهٔ صدقات و اعانات را بوضوح تمام درمی‌یابند و می‌توانند آموخته‌های خود را به مردان صاحب‌نظر در اقتصاد سیاسی منتقل کنند ــ زنان به دلیل اینکه در فهم واقعیات موجود و بویژه در فهم افکار و احساسات کسانی که با آنها در تماس مستقیم قرار دارند معمولاً از مردان تواناترند، عواقب ناخوشایند چنین کارهایی را بهتر درمی‌یابند. اما زنانی که فقط پول خود را در این راه صرف می‌کنند و عواقب این کار را به چشم خود نمی‌بینند،

چگونه می‌توانند چنین عواقبی را پیش‌بینی کنند؟ زنی که در شرایط موجود پرورش یافته است و از نقشی که اینک در مقام زن ایفا می‌کند خشنود است، چگونه می‌تواند ارزش اتکا به خویش را دریابد؟ او که خود متکی به خود نیست و اتکا به خویش را به او نیاموخته‌اند، سرنوشتش این است، که همه چیز خود را از دیگران دریافت کند؛ از چنین کسی نمی‌توان انتظار داشت که بگوید آنچه برای او خوب است برای فقرا بد است. تصوری که او از نیکی در ذهن دارد، همانا مرحمتی است که از فرادست به زیردست ارزانی می‌شود. او از یاد می‌برد که خودش آزاد نیست، اما فقرا آزادند؛ و اگر آنچه فقرا می‌خواهند بدون هیچ تلاشی در اختیارشان قرار گیرد، دیگر به کار و تلاش نیاز نخواهند داشت. او از یاد می‌برد که هیچ‌کس نباید تحت مراقبت دیگری قرار گیرد، و باید در افراد انگیزه‌ای ایجاد کرد که از خود مراقبت کنند؛ و در نهایت، تنها کمک واقعی به کسی که از سلامت برخوردار است این است که به او یاری کنند تا بتواند به خود کمک کند.

این ملاحظات نشان می‌دهد که اگر زنان چنان تربیت شوند که به مسائل کلی بهای بیشتری بدهند و اگر با اموری که نظراتشان بر آن تأثیر می‌گذارد عملاً آشناتر شوند، نقشی که در شکل دادن به افکار عمومی ایفا خواهند کرد در جهت مثبت تغییر خواهد یافت و این همه، البته، بسته به این است که زنان به آزادی سیاسی و اجتماعی دست یابند. و اگر چنین وضعیتی ایجاد شود، تأثیری که هر زن در خانوادهٔ خود برجای می‌گذارد. به نحو قابل توجهی مفیدتر خواهد بود.

غالباً می‌گویند در میان قشرهایی که بیشتر در معرض خطا قرار دارند، همسر و فرزندان یک مرد موجب می‌شوند که او از خطا مصون بماند و زندگیی شرافتمندانه در پیش گیرد؛ زیرا هم زن مستقیماً شوهر خود را به چنین روشی ترغیب می‌کند، و هم مرد برای سعادت خانوادهٔ خود چنین

روشی در پیش می‌گیرد. این مسئله ممکن است درست باشد؛ و در مورد کسانی که در وجودشان ضعف بر شرارت غلبه دارد، بی‌تردید در غالب موارد درست است. اما باید در نظر داشته باشیم که اگر زن و مرد از حقوقی برابر بهره‌مند باشند، تأثیر مثبت زن بر مرد نه تنها باقی خواهد ماند، که تقویت نیز خواهد شد؛ زیرا این تأثیر به انقیاد زن وابسته نیست بلکه، برعکس، انقیاد زن آن را کاهش نیز می‌دهد، زیرا مردانِ حقیر همواره در عمق وجود خود کسانی را که در فرودست آنها قرار دارند کوچک می‌شمرند. اما هنگامی که به سطحی بالاتر می‌رویم با مجموعه‌ای از انگیزه‌های کاملاً متفاوت مواجه می‌شویم. در اینجا زن اغلب می‌کوشد همسر خود را از فروافتادن در سطحی پایینتر از معیارهای متعارف کشور بازدارد؛ اما به همان میزان نیز می‌کوشد از پایبندی او به معیارهای والاتر جلوگیری کند. به بیان دیگر، زن حامی عقاید و ارزشهای رایج است. مردی که همسرش در قیاس با خود او از شعور کمتری بهره‌مند است، او را همچون وزنه‌ای می‌بیند که همواره باید بر دوش خود حمل کند؛ و حتی بدتر از آن، او را همچون مانعی می‌بیند که او را از حرکت در مسیر هر آرمانی که والاتر از ارزشهای معمول جامعه است بازمی‌دارد. مردی که چنین بندهایی بر دست و پا دارد، بسیار بعید است بتواند به ارزشهای والا دست یابد. اگر او عقایدی دارد که با عقاید عامهٔ مردم متفاوت است، و اگر حقایقی را می‌بیند که هنوز به ذهن عامهٔ مردم خطور نکرده است؛ یا اگر حقایقی را در قلب خود احساس می‌کند که عامهٔ مردم تنها درکی ظاهری از آن دارند، در چنین صورتی او تمایل خواهد داشت که در قیاس با عموم مردم با بصیرت و وظیفه‌شناسی بیشتری به آن حقایق پایبندی نشان دهد؛ و ازدواج چنین مردی را از همهٔ این آرمانها و آرزوها و عقاید دور می‌کند، مگر اینکه با زنی پیوند زناشویی بسته باشد که به‌اندازهٔ خود او در سطحی بالاتر از عقاید رایج بیندیشد.

پایبندی به عقایدی والاتر از عرف جامعه، در وهلهٔ نخست ایجاب می‌کند که فرد تا حدی از منافع شخصی خود در گذرد، منافعی که ممکن است اجتماعی یا مادی باشند؛ و پایبندی به چنین عقایدی چه‌بسا امرار معاش او را ناممکن سازد. مرد ممکن است حاضر باشد همهٔ تنگناها و خطرها را به جان بخرد، اگر فقط خود او را تهدید کنند؛ اما وقتی که پای خانواده‌اش هم در میان باشد چه‌بسا دستخوش تردید شود. و در اینجا منظور از خانواده، همسر و دختران مرد هستند؛ زیرا او همواره امید دارد که پسرانش احساسی همانند او داشته باشند و آنها نیز با میل و رغبت در راه آرمانهای او با مشکلات کنار آیند. اما در مورد همسر و دخترانش وضعیت کاملاً متفاوت است. دختران ممکن است امکان ازدواج را از دست بدهند؛ و زن اهدافی را که آن همه فداکاری می‌طلبد یا نمی‌تواند درک کند یا نمی‌تواند از آنِ خود بداند؛ و اگر هم برای آن اهداف ارزشی قائل باشد صرفاً به‌خاطر شوهرش و به‌واسطهٔ اعتمادی است که به او دارد؛ به این ترتیب، زن باید در اموری شرکت کند که خود شخصاً اشتیاقی به آنها ندارد، و رضایت خاطری که نصیب مرد می‌شود، نصیب زن نخواهد شد؛ حال آنکه همهٔ چیزهایی که مرد باید از آنها دست بشوید به زن مربوط می‌شوند. در چنین وضعیتی، آیا بهترین و فداکارترین مردان پیش از دست زدن به هر عملی و تحمیل چنین عواقبی بر همسر خود، مدتها دستخوش تردید نخواهد شد؟ حتی اگر فعالیتهای مرد نه رفاه و آسایش خانواده‌اش، که فقط موقعیت اجتماعی آنها را به خطر بیندازد، باز هم وجدان مرد بار بسیار سنگینی را تحمل نمی‌کند؟ هرکس زن و فرزند داشته باشد، محافظه‌کار می‌شود و عرف جامعه را می‌پذیرد. پیروی از عرف جامعه شاید در نظر مرد چندان اهمیتی نداشته باشد، اما در نظر همسر او اهمیت بسیار دارد. مردی که عقایدی والاتر از عقاید عامهٔ مردم دارد، چه‌بسا آنچه را به‌خاطر

عقایدش از دست می‌دهد با توجهی که همفکرانش به او نشان می‌دهن
جبران شود؛ اما او نمی‌تواند آنچه را همسر و دخترانش از دست می‌دهن
جبران کند. بسیاری از مردم زنان را به‌خاطر گرایش تقریباً همیشگیشا
به جلب توجه دیگران نکوهش می‌کنند و آن را نشانهٔ ضعف و ناپختگ
شخصیت آنها می‌دانند، که البته چنین برداشتی بسیار به دور از انصاف
است. در میان طبقاتی که زندگیشان با مشقت و تنگدستی همراه نیست
ایثار و فداکاری زنان بی‌وقفه ادامه دارد؛ چنین وضعیتی ایجاب می‌کند ک
زنان همواره بر تمایلات طبیعی خود لگام زنند و از همهٔ علائق شخص
خود درگذرند، چنان‌که در بسیاری موارد لقب «شهید» شایستهٔ آنهاست
و آنها در قبال همهٔ فداکاریها تنها چیزی که به‌دست می‌آورند توج
اطرافیان است؛ و این توجه در وهلهٔ اول توجه شوهر را شامل می‌شو
زن پس از آنکه بهای این توجه را تمام و کمال پرداخت، ناگها
درمی‌یابد که چیزی نمانده است توجه شوهر را از دست بدهد، بی‌آنک
بتواند دلیل آن را دریابد. او همهٔ زندگی خود را قربانی کرده است ت
توجه شوهرش را جلب کند، اما شوهر هیچ‌یک از هوسها و رفتارها
غیر متعارف خود را فدای توجه او نخواهد کرد؛ و این نکته‌ای است ک
هیچ‌کس درنمی‌یابد و در محاسبات خود در نظر نمی‌گیرد؛ و همهٔ مردم
چنین زنی همعقیده‌اند که حماقت کرده است؛ البته اگر تصور بدتر
درباره‌اش نداشته باشند! این وضعیت بویژه در مورد مردانی به او
دشواری می‌رسد که رفتارشان درخور ستایش بسیار است؛ این مرد
فاقد قابلیتهایی هستند که آنها را در میان همفکرانشان به شخصی
برجسته تبدیل کند، اما آنها با تمام وجود به آرمان خود پایبندند و وظ
خود می‌دانند که با تبلیغ اعتقادات خود و با صرف وقت و نیرو
امکانات خود باکمال صداقت در مسیر آن آرمان گام بردارند. بدتر
حالت زمانی اتفاق می‌افتد که این قبیل مردان جایگاه اجتماعیشان چ

باشد که نه آنها را به خودی خود در موقعیت مطلوب قرار دهد و نه از چنین موقعیتی محروم کند؛ در این وضعیت شکست یا موفقیت شخص در عرصهٔ اجتماع عمدتاً به تصوری بستگی دارد که از او در اذهان شکل گرفته است؛ و هرچند ممکن است در تربیت و رفتار و سلوکِ چنین فردی نقصی وجود نداشته باشد، لیکن پایبندی‌اش به اعتقاداتی که در نظر اشخاص ذی‌نفوذ نامعقول می‌نماید، ممکن است او را از دست یافتن به بسیاری موقعیتها محروم کند. چه بسیارند زنانی که دل خود را به این خوش می‌کنند (و از هر ده مورد نه مورد به اشتباه) که هیچ چیزی او و شوهرش را از راه یافتن به بهترین مجالس محروم نمی‌کند اِلّا غیرسنتی بودن شوهرش و یا شهرت او به داشتن مواضع رادیکال در عرصهٔ سیاست؛ چرا که او می‌بیند افراد هم‌طبقهٔ او و کسانی که او آنها را کاملاً می‌شناسد بسهولت به چنین مجالسی راه می‌یابند. به این ترتیب، زن گمان می‌کند که آرمانهای شوهرش است که او را از دست یافتن به فلان مقام بازمی‌دارد، یا دخترش را از یافتن همسری مناسب محروم می‌کند، یا او و شوهرش را از دعوت شدن به فلان میهمانی و یا مراسم رسمی مانع می‌شود؛ چرا که می‌بیند هیچ چیز از کسانی که به چنین موقعیتهایی دست می‌یابند کم ندارد. با وجود زنانی با چنین طرز تفکری در همهٔ خانه‌ها، که یا نظر خود را آشکارا تحمیل می‌کنند، یا بی‌آنکه نظرشان را ابراز کنند به‌نحوی مؤثرتر به اجرا می‌گذارند، آیا جای تعجب است که عموم مردم خلاقیاتشان در سطحی چنین نازل قرار دارد؛ و آیا جای تعجب است که چنین اخلاقیاتی به یکی از وجوه مشخص عصر جدید تبدیل شده ست؟

آنچه تاکنون آوردیم به ضعفهایی مربوط می‌شد که تربیت و محیط جتماعی زنان بر آنها تحمیل می‌کرد؛ لیکن در مناسبات کنونی میان زن و مرد جنبهٔ مخرب دیگری نیز وجود دارد که مستقیماً به ضعفهای زنان

مربوط نمی‌شود، بلکه به تفاوتهای بزرگی مربوط می‌شود که میان شخصیت زن و مرد وجود دارد؛ و این تفاوتها خود محصولِ آن ضعفهاست. وحدت میان اندیشه و تمایلات زن و شوهر مطلوبترین وضعیت را در زندگی مشترک پدید می‌آورد؛ و برای این وحدت هیچ چیز بدتر از تفاوتی که در بالا از آن سخن رفت نیست. رابطهٔ صمیمانه میان افرادی که با یکدیگر تفاوت بسیار دارند رؤیایی است کاذب. اختلاف ممکن است توجه افراد را به یکدیگر جلب کند، اما توافق است که باقی می‌ماند و تناسبِ همراه با شباهت است که برای افراد خوشبختی به ارمغان می‌آورد. درحالی‌که میان زنان و مردان چنین تفاوت عظیمی وجود دارد، جای شگفتی نیست که مردانِ خودخواه لازم می‌بینند از قدرت مطلق بهره‌مند باشند تا مقدم بر هرچیز تعارض مادام‌العمر میان خود و همسرانشان را در هر زمینه‌ای به نفع خود حل کنند. وقتی افراد این‌چنین با یکدیگر متفاوت‌اند، میان آنها وحدت منافع نمی‌تواند به وجود آید. چه بسیار دیده‌ایم که میان زن و شوهر در مورد مهمترین وظایف اختلافی عمیق وجود دارد. در چنین وضعیتی آیا پیوند ازدواج مبنایی واقعی دارد؟ اما قدرت شوهر نیز همواره و در همه جا بی‌رقیب نیست؛ در کشورهای کاتولیک زنانی که شخصیتی محکم دارند در بسیاری موارد برای مخالفت با شوهر خود به قدرت دیگری پناه می‌برند؛ این قدرت همان کلیساست که در هیئت کشیش ظاهر می‌شود و زن آموخته است که در برابر او هم سر تعظیم فرود بیاورد. نویسندگان لیبرال و پروتستان نفوذ کشیشان را بر زنان سخت به باد انتقاد می‌گیرند؛ اما نه به این دلیل که چنین نفوذی ذاتاً بد است، بلکه به این دلیل که مردان عادت ندارند قدرت بی‌قید و شرطشان در معرض تهدید قرار گیرد، و نفوذ کشیشان رقیبی است در مقابل سلطهٔ شوهر، و خطاناپذیری او را در معرض تردید قرار می‌دهد. در انگلستان نیز گاهی چنین اختلافاتی پیش می‌آید، و آ

زمانی است که زنی معتقد به پروتستان انجیلی با مردی معتقد به مذهبی دیگر پیوند ازدواج بسته است؛ اما این مسئله کمتر منشأ اختلاف می‌شود، زیرا جامعه فکر زنان را به چنان سطحی تنزل داده است که بجز دربارهٔ مسائلی مانند آداب نزاکت و آنچه شوهرانشان به آنها می‌گویند نظری ندارند. وقتی در عقاید و اندیشه تفاوتی وجود نداشته باشد، تفاوتهای صرفاً سلیقه‌ای ممکن است زندگی مشترک را از مسیر سعادت دور سازد. اگر تفاوت در ذوق و سلیقه با تفاوتهای تربیتی و نیز تفاوتهایی که شاید از طبیعت، زن و مرد سرچشمه می‌گیرند درهم بیامیزند، هرچند ممکن است در آغاز اشتیاق جنسی مرد را برانگیزند، لیکن به سعادت در زندگی زناشویی منجر نمی‌شوند. اگر زن و شوهر خوشرفتار و باتربیت باشند، ذوق و سلیقهٔ یکدیگر را تحمل می‌کنند؛ ولی آیا تساهل و مدارا همان چیزی است که آنها در آغاز ورود به زندگی مشترک بی‌صبرانه در انتظار آن‌اند؟ تمایلات متفاوت زن و مرد طبیعتاً میان آمال و آرزوهای آنها تفاوت به وجود می‌آورد، مگر اینکه احساس وظیفه یا محبت دامنهٔ تفاوتها را محدود کند، چنان‌که در مسائل خانوادگی غالباً چنین می‌شود. معمولاً میان زن و مرد در این‌باره که با چه کسانی نشست و برخاست کنند و یا در چه مجالسی راه یابند اختلاف بزرگی وجود دارد. هرکس می‌خواهد با کسانی معاشرت کند که با سلیقه‌اش جور درمی‌آیند؛ و اشخاصی که در نظر یکی خوشایند می‌نمایند، ممکن است در نظر دیگری نه چندان خوشایند، و حتی ناخوشایند، بنمایند؛ کسی که در نظر هر دو دست‌کم معمولی نمی‌نماید نمی‌تواند در زمرهٔ معاشران قرار گیرد، زیرا اکنون زن و شوهرها، مانند عهد لوئیِ پانزدهم، هرکدام در بخشهای مجزایی از خانه زندگی نمی‌کنند و معاشران خاص خود را ندارند. زن و شوهر هرکدام در تربیت فرزندان نظر و آرزوهای متفاوتی دارد؛ و هریک می‌خواهد ذوق و عقاید و احساسات خود را در فرزندانش

بازآفرینی کند؛ از همین رو، یا آنها باید با یکدیگر سازش کنند و هرکدام به نیمی از آنچه تمایل دارد رضایت دهد یا زن باید تسلیم شوهر خود شود ــ که چنین تسلیمی اغلب با رنج و آزردگی همراه است، و زن خواسته یا ناخواسته نفوذ پنهان خود را به‌کار می‌گیرد و اهداف شوهر را نقش بر آب می‌کند.

البته بسیار ساده‌لوحانه است که تصور کنیم احساسات و تمایلات متفاوتی که در زن و مرد به چشم می‌خورد صرفاً از آنجا پدید می‌آیند که زنان به‌طرزی متفاوت با مردان پرورش می‌یابند، و می‌توان تفاوت در ذوق و سلیقه را تحت شرایط خاصی از بین برد. اما به‌هیچ‌وجه بر خطا نخواهیم بود اگر بگوییم که تربیت متفاوت به این تفاوتها دامن می‌زند و آنها را محتوم و گریزناپذیر جلوه می‌دهد. وقتی زنان چنان پرورش می‌یابند که اینک شاهد هستیم بعید است زن و مرد بتوانند در زندگی روزمره با یکدیگر واقعاً به توافق برسند و سلیقه‌ها و آرزوهایشان هماهنگ باشد. زن و مرد معمولاً توافق در این زمینه را ناممکن می‌یابند و از آن چشم می‌پوشند، حال آنکه در روابط روزمره خواستن و نخواستنهای یکسان تضمینی است برای هر نوع معاشرتِ صمیمانه؛ و اگر اوضاع بر وفق مراد مرد باشد این موفقیت برای او با انتخاب زنی حاصل شده است که چنان خالی از هر فکر و عقیده‌ای است که اصولاً خواستن و نخواستن را نمی‌شناسد و به هرچه مرد می‌گوید تن می‌دهد. اما حتی چنین انتخابی نیز همواره قرین موفقیت نخواهد بود؛ زیرا کندذهنی و فقدان اراده همواره آن نوع تمکینی را که مرد انتظار دارد به ارمغان نمی‌آورد؛ و اگر هم بیاورد، آیا کمال مطلوب در زندگی مشترک همین است؟ داشتن چنین همسری با داشتن یک کلفت یا پرستار یا معشوقه چه تفاوتی دارد؟ اما برعکس، اگر هیچ یک از دو نفر بی‌محتوا نباشد، و هرکدام علائق و افکار خاص خود را داشته باشد، وقتی در کنار هم قرار

می‌گیرند تفاوتهایشان آن‌چنان نیست که نتوانند زندگی مشترک را آغاز کنند؛ و چون زیستن در کنار هم را آغاز کردند شرکتشان در مسائل مشترک، همراه با تعلق خاطرشان به یکدیگر، موجب می‌شود که قابلیتهای نهفتهٔ هرکدام برای علاقه‌مند شدن به اموری که در آغاز فقط طرف علاقهٔ یکی از آنها بود آشکار شود و رفته‌رفته علائق و سلیقه‌ها و شخصیتهایشان به یکدیگر شبیه گردد؛ و این همگونی تا حدی ثمرهٔ تغییراتی است که در هر یک پدید می‌آید، اما بیشتر حاصل غنای شخصیتهایشان است، زیرا هر یک قابلیتها و علائق دیگری را بر آنچه خود دارد می‌افزاید. چنین حالتی همان است که اغلب میان دو دوست همجنس اتفاق می‌افتد، آن گاه که آن دو در زندگی روزمره با هم ارتباط زیادی دارند. و اگر تربیت زن و مرد این چنین با یکدیگر متفاوت نبود، در زندگی زناشویی نیز چنین حالتی، اگر نگوییم رایجترین حالت، دست‌کم یکی از حالاتِ رایج بود؛ حال آنکه در وضعیت فعلی پیوند واقعاً هماهنگ میان زن و شوهر تقریباً ناممکن است. اگر این وضعیت بهبود می‌یافت، هر چند تفاوت در سلیقه‌های فردی احتمالاً به قوت خود باقی می‌ماند، اما وحدت و اتفاق نظر کامل در مورد اهداف اصلی زندگی حاصل می‌آمد و چنین وحدتی به قاعده‌ای عمومی تبدیل می‌شد. هنگامی که دو نفر دربارهٔ اهداف اصلی خود توافق داشته باشند و در این عرصه به یکدیگر کمک کنند و دلگرمی ببخشند، مسائل کوچکتری که محل اختلاف آنهاست در نظرشان چندان مهم نمی‌نماید؛ و در چنین وضعیتی برای دوستی مستحکم میان زن و شوهر بنیادی استوار پدید می‌آید، بنیادی که در طول زندگی پایدار می‌ماند و عامل استحکام آن بیش از هر چیز، روحیه‌ای است که لذت بخشیدن به دیگری را از کسب لذت شخصی خوشایندتر می‌داند.

تاکنون هر چه گفته‌ام دربارهٔ تأثیرات سوئی بود که اختلافات زن و

شوهر بر لذات و فواید زندگی مشترک برجای می‌گذارد؛ اما اگر اختلاف میان زن و مرد به معنای حقارت یکی و برتری دیگری باشد تأثیرات منفی آن بسیار شدیدتر خواهد بود. ناهمانندی، آن گاه که صرفاً به معنای تفاوت در خصلتهای نیک است، چه بسا بیش از آنکه مخلّ آسایش باشد موجب کمال هر دو طرف شود. وقتی کسی ویژگیهای کس دیگر را سرمشق قرار می‌دهد و آرزو می‌کند آن ویژگیها را کسب کند، تفاوت میان آن دو موجب اختلاف در منافع نمی‌گردد، بلکه بر منافع می‌افزاید و باعث می‌شود ارزش هر یک در نظر دیگری فزونی یابد. اما هنگامی که قابلیتهای ذهنی و فرهنگی یک نفر بسیار پایینتر از طرف مقابل باشد و او هیچ تلاشی برای ارتقای خود به خرج ندهد، تأثیری که طرف برتر از مؤانست با او می‌پذیرد یکسره منفی خواهد بود؛ و این تأثیر منفی در ازدواجهای نسبتاً موفق بیش از ازدواجهای ناموفق است. کسی که فردی را برای معاشرت برمی‌گزیند که در خرد و اندیشه از او پایینتر است، و او را تنها همدم و همنشین دائمیِ خود قرار می‌دهد، به هیچ وجه مصون از آسیب نیست. هر معاشرتی که موجب کمال نشود، موجب انحطاط خواهد بود؛ و هر چه این معاشرت نزدیکتر و صمیمانه‌تر باشد، انحطاط نیز بیشتر خواهد بود. حتی مردی که از ویژگیهایی واقعاً برتر بهره‌مند است، اگر همواره با کسانی نشست و برخاست کند که به‌اصطلاح شاه آنها محسوب شود، رفته‌رفته در مسیر انحطاط قرار خواهد گرفت؛ و معمولاً رابطهٔ مردی که با زنی پایینتر از خود ازدواج کرده است بیش از هر رابطهٔ دیگری چنین کیفیتی دارد. چنین مردی هرچند ممکن است از خود احساس رضایت کند، اما همواره در معرض احساسات و نگرشهایی قرار می‌گیرد که به ذهنی عامیانه‌تر و یا محدودتر از ذهن خود او تعلق دارند؛ و بی‌تردید از آنها تأثیر می‌پذیرد. این تأثیر منفی، امروز با آنچه در گذشته وجود داشته است فرق می‌کند، زیرا در زمان حاضر

روبه افزایش است؛ و علت آن هم این است که رابطهٔ روزمرهٔ مردان با زنان بسیار بیشتر و کاملتر از گذشته است. امروز زندگی مردان بیش از گذشته در خانه می‌گذرد. در گذشته سرگرمیها و نیز حرفهٔ مردان چنان بود که آنها بخش اعظم وقت خود را با مردان می‌گذراندند، و زنانشان بخش کوچکی از زندگی آنها را پر می‌کردند. اما اکنون، با پیشرفت تمدن و مخالفت افکار عمومی علیه سرگرمیها و دوستیهایی که در گذشته وقت غالب مردان را پر می‌کرد، مردان را ناگزیر ساخته است که در سرگرمیهای شخصی و اجتماعی وقت بیشتری را با خانوادهٔ خود بگذرانند (این نکته را نیز باید بگوییم که روح حاکم بر جهان مدرن مردان را واداشته است نسبت به همسران خود بیشتر احساس وظیفه کنند، و درنتیجه، وقت بیشتری را در کنار آنها باشند). و درعین حال پیشرفت کمی و کیفی که در تربیت و آموزش زنان حاصل شده است، موجب گردیده زنان بتوانند تا حدی در عرصهٔ اندیشه و تمایلات ذهنی با مردان همراهی کنند، هرچند که در بسیاری موارد هنوز به نحو ناامیدکننده‌ای در فرودست مردان قرار دارند. در چنین وضعیتی، اشتیاق مرد به داشتن همفکر و همراه به دست کسی ارضا می‌شود که مرد نمی‌تواند از او چیزی فرابگیرد. درنتیجه، مرد به‌جای مجالست با همتایان فکری خود و دوستی با کسانی که هدفهای والای او را تعقیب می‌کنند، با کسی همنشین می‌شود که نه رشد او را سبب می‌گردد و نه بر انگیزه‌اش می‌افزاید (مگر اینکه مرد، به‌ناچار، رشد خود را در جای دیگری جستجو کند). به همین دلیل است که می‌بینیم مردان جوانی که به نظر می‌رسد آینده‌ای بسیار امیدبخش دارند، معمولاً همین‌که ازدواج می‌کنند نه تنها پیشرفتشان متوقف می‌شود، که رو به انحطاط نیز می‌گذارند. اگر زنی به پیشرفت همسرش کمک نکند، بی‌تردید به پسرفت او کمک خواهد کرد. مرد رفته رفته علاقه‌اش به آنچه برای همسرش اهمیت ندارد کاستی می‌گیرد و شور و اشتیاقش

فرو می‌میرد، و سرانجام از معاشرتهایی که با آرمانهای گذشته‌اش سازگار بودند و اینک روی گرداندن از آنها در او احساس شرم پدید مـی‌آورد، تنفر پیدا می‌کند؛ و به این ترتیب، دیگر قابلیتهای بـرتر روح و ذهـنش فراخوانده نمی‌شوند. این تغییر علائق خودخواهانه‌ای که تشکیل خانواده ایجاد می‌کند دست به دست می‌دهند و پس از چند سال مردی می‌سازند که در ابعاد مهم زندگی میان او و دیگر مردانـی کـه هـیچ‌گاه آرمـان و آرزویی جز بیهودگیهای معمول و اهداف مادی نداشته‌اند، چندان فـرقی وجود ندارد.

به عقیدهٔ من در امر ازدواج، بهترین شرایط هنگامی فراهم می‌شود که زن و مردی با استعدادهای پرورش‌یافته و افکار و اهدافـی هـمانند بـا یکدیگر پیمان ببندند و در زندگی مشترک میانشان بهترین نوع برابـری برقرار باشد، یعنی اختیارات و قابلیتهایشان همانند باشد و بـه یکـدیگر احترام بگذارند، و در مجموع روابطشان چنان باشد که هر یک بتواند بـا افتخار به دیگری بنگرد و گاهی زن مرد را در مسیر پیشرفت راهنمایی کند و گاهی مرد زن را؛ لیکن من قصد ندارم زندگی مشترک کسانی را که در چنین شرایطی پیوند ازدواج بسته‌اند توصیف کنم. کسانی که می‌توانند زندگی آنها را تصور کنند به توصیف نیازی ندارند؛ و کسانی که نمی‌توانند چنین کنند، توصیف من را رؤیاهای فردی تصور می‌کنند که شیفتهٔ چنین زندگیی است. ولی من با تمام وجود اعتقاد دارم که شکل آرمانی پیوند زناشویی همین و تنها همین شکل ازدواج است؛ و همهٔ تفکرات و سنتها و نهادهایی که شکل دیگری از ازدواج را تبلیغ می‌کنند، یا تـصورات و اهداف مرتبط با آن را در جهت دیگری قرار می‌دهند، با هر دستاویزی که چنین کنند، عملشان چیزی نیست جـز تـلاش بـرای حـفظ بـقایای بازمانده از دوران توحش. بازسازی اخلاقی نژاد بشر تنها زمانی آغـاز خواهد شد که بنیادیترین مناسبات اجتماعی تحت قانونِ عدالتِ مبتنی بر

برابری قرار گیرد و انسانها بیاموزند که محکمترین پیوند عاطفی را با کسانی برقرار کنند که با آنها در عرصهٔ حقوق و فرهنگ و تربیت برابر باشند.

آنچه تاکنون آوردیم شرح فوایدی بوده است که پایان دادن به تبعیض میان زن و مرد نصیب جامعه خواهد کرد؛ اما از فوایدی که نصیب افراد خواهد شد سخن به میان نیاورده‌ایم. چنان‌که گفتیم اگر زنان را به صرف زن بودنشان از بسیاری امتیازها محروم نکنیم و آنها را به انقیاد مردان درنیاوریم، ذخایر فکری و عملی جامعه افزایش خواهد یافت و زنان و مردان در شرایط مناسبتری به ایجاد رابطه خواهند پرداخت. اما اگر نگوییم که این اقدام برای همهٔ مردم مستقیماً چه فوایدی در بر خواهد داشت و نیمی از جمعیت بشر در زندگی شخصی چه بهرهٔ عظیمی از آن خواهند برد، بی‌تردید حق مطلب را ادا نکرده‌ایم و این اقدام خطیر را کوچک جلوه داده‌ایم. معنای این اقدام برای زنان این است که از زندگی تحت انقیاد خلاص می‌شوند و به زندگیی با آزادی معقولانه قدم می‌گذارند. برای انسان، پس از حوائج اولیه، یعنی غذا و پوشاک، آزادی قویترین نیاز است. هنگامی که بی‌قانونی بر جامعهٔ بشر حاکم باشد، مردم نیز خواهان آزادی فارغ از قانون هستند؛ اما اگر انسانها معنای وظیفه و ارزش خرد را آموخته باشند، در استفاده از آزادی این دو را راهنمای خود قرار می‌دهند و آزادی را محدود می‌کنند؛ لیکن مردم، در این صورت نیز، خواهان آزادی کمتر نیستند؛ آنها نمی‌خواهند که دیگران به نام نماینده و مفسر این اصولِ راهنما ارادهٔ خود را بر آنان تحمیل کنند. برعکس، در جوامعی که عقل پرورش بسیار یافته است و وظیفهٔ اجتماعی در نظر مردم اهمیت فراوان دارد، افراد بشر از هرجای دیگری آزادی عمل بیشتری دارند، به این معنا که هر فرد آزادانه برحسب احساس وظیفه و نیز برحسب قوانین و محدودیتهای اجتماعیی که

وجدان خودش بر آنها صحه می‌گذارد، اعمال و رفتار خود را تنظیم می‌کند.

کسی که استقلال شخصی را یکی از عناصر اصلی سعادت می‌داند، این استقلال را بخشی از وجود خودش تلقی می‌کند. انسان وقتی دربارهٔ خودش قضاوت می‌کند، قضاوتش بسیار متفاوت است با زمانی که دربارهٔ دیگران قضاوت می‌کند، و این تفاوتِ ناشی از عادت بزرگترین تفاوتی است که در قضاوت رخ می‌دهد. ما وقتی که می‌شنویم دیگران از نداشتن آزادیِ عمل، یعنی از اینکه اراده‌شان در تنظیم امور خودشان چندان تأثیری ندارد، شکوِه می‌کنند میل داریم بپرسیم که نارضایتیشان از چیست؟ عملاً چه آسیبی بر آنها وارد شده و در تنظیم امور آنها چه بی‌کفایتی صورت گرفته است؟ و اگر کسانی که لب به شکایت گشوده‌اند نتوانند به این سؤالات پاسخهایی بدهند که ما را قانع کند، شکوه‌های آنها را نشنیده می‌گیریم و آنها را گلایه‌های مردمی تلقی می‌کنیم که از همه چیز می‌نالند و هیچ چیز خشنودشان نمی‌سازد. اما وقتی انسان می‌خواهد دربارهٔ خودش داوری کند، معیار قضاوتش کاملاً فرق می‌کند. در این صورت، حتی اگر استادی بی‌نظیر او را هدایت کند و امورش را به بهترین وجه ممکن مدیریت نماید، باز هم احساس رضایت به او دست نمی‌دهد؛ علت آن این است که نداشتن قدرت تصمیم گیری او را بشدت می‌آزارد و صدای شکوهٔ او را بلند می‌کند، چنان‌که حتی به ادارهٔ امور نیز ایراد می‌گیرد و از سوء مدیریت سخن به میان می‌آورد. این مسئله در مورد ملتها نیز صدق می‌کند. آیا شهروندان یک کشور آزاد حاضرند در ازای فرو نهادن آزادی از مدیریتی شایسته و ماهرانه بهره‌مند شوند؟ حتی اگر کسی معتقد باشد که پیدایش مدیریتی شایسته در میان مردمی که از اراده‌ای بجز ارادهٔ خودشان فرمان می‌برند امری امکان‌پذیر است، آیا باز هم ترجیح نمی‌دهند که مردم با مسئولیت خودشان سرنوشت خویش را

تعیین کنند و نسنجیدگیها و نقایصی را که در ادارهٔ امور اجتماع پیش می‌آید به جان بخرند؟ اجازه دهید چنین فردی را مطمئن سازیم که زنان نیز در این مورد با او کاملاً همعقیده‌اند. همهٔ سخنانی که از عصر هرودوت، تاکنون دربارهٔ مزایای حکومت آزاد گفته‌اند و نوشته‌اند (از جمله اینکه آزادی به همهٔ استعدادهای آدمی بال و پر می‌دهد، خرد و احساسات آدمی را با اهدافی بزرگتر و والاتر آشنا می‌سازد، روحیهٔ جمعی را تقویت می‌کند، انجام وظیفه را در چشم‌اندازی آرامتر و گسترده‌تر قرار می‌دهد، و فرد را در مقام موجودی اخلاقی و اجتماعی و معنوی در جایگاهی بلندتر می‌نشاند) همان‌قدر که دربارهٔ مردان صادق است دربارهٔ زنان نیز صادق است. آیا فوایدی که آزادی به انسان می‌رساند در خوشبختی او تأثیری ندارد؟ کافی است مردان به یاد بیاورند که پشت سر گذاردن طفولیت، یعنی زمانی که تحت قیمومیت و نظارت بزرگترهایی هرچند دلسوز و دوست‌داشتنی بودند، و گام نهادن به دوران بلوغ و قبول مسئولیت برای آنها چه معنایی داشت. آیا مانند آن نبود که بار سنگینی را فرو می‌گذارند یا بندهایی، هرچند نه دردناک، را از دست و پایشان می‌گشایند؟ آیا آنها احساس نمی‌کردند که نیروی حیاتیشان، در مقام یک انسان، دوچندان شده است؟ آیا مردان تصور می‌کنند زنان فاقد چنین احساساتی هستند؟ اما این حقیقتی است تکان‌دهنده که ارضا و جریحه‌دار شدن غرور شخصی هرچند برای خود مردان بسیار مهم است، اما نوبت به دیگران که می‌رسد در نظر اغلب مردان چندان اهمیتی ندارد؛ و این احساسات، در مقام زمینه یا توجیهی برای رفتار اشخاص، معمولاً بیش از دیگر احساسات طبیعی انسان نادیده گرفته می‌شوند؛ و علت آن هم شاید این باشد که مردان این احساسات را در وجود خودشان با کیفیتهای دیگری در هم می‌آمیزند و نامهای دیگری به آنها می‌دهند، به‌طوری‌که اغلب خود نمی‌دانند این

احساسات بر زندگی خود آنها چه تأثیر عمیقی دارد. با اطمینان می‌توانیم بگوییم که تأثیر و قوت این احساسات در زنان به هیچ وجه کمتر از مردان نیست. زنان چنان تربیت می‌شوند که طبیعیترین و سالمترین جلوهٔ بیرونی این احساسات را پنهان می‌سازند، اما نیروی درونی آنها به قوت خود باقی است و به صورتی دیگر تجلی می‌یابد. هر ذهن فعال و پرتوانی اگر از آزادی محروم شود، می‌کوشد به قدرت دست یابد؛ به این معنی که وقتی انسان را از حاکمیت بر خود باز بداریم، شخصیت خود را با اهتمام در سلطه بر دیگران نشان خواهد داد. اگر به آدمیان اجازه ندهند که وجودی مستقل داشته باشند، و آنها فقط بتوانند سلطهٔ دیگران را بپذیرند، در این صورت مجبور ساختن دیگران به تسلیم در مقابل خواسته‌هایشان اهمیت بسیار می‌یابد. هنگامی که به آزادی نمی‌توان امید داشت، اما به قدرت می‌توان، قدرت به هدف بزرگ آدمی تبدیل می‌شود؛ کسی که دیگران به او اجازه نمی‌دهند خودش امور خود را سر و سامان دهد، برای پیشبرد مقاصد خود در کار دیگران دخالت می‌کند (البته اگر بتواند). به همین دلیل است که زنان به زیبایی و لباس و ظاهر خود این چنین اهمیت می‌دهند؛ و همهٔ پلیدیهایی که محصول تجمل‌پرستی و اخلاق‌ستیزی است از همین مسئله نشئت می‌گیرد. عشق به قدرت و عشق به آزادی تا ابد با یکدیگر در تعارض‌اند. در جایی که مردم از کمترین آزادی بهره‌مندند، عشق به قدرت بیش از هر جای دیگری شدت و حدت دارد و با اعمال غیراخلاقی همراه است. علاقهٔ افراد به سلطه بر دیگران تنها زمانی فسادانگیز نخواهد بود که هر یک از افراد بتواند بدون سلطه بر دیگران به آسایش دست یابد؛ و این وضعیت تنها زمانی پدید خواهد آمد که احترام به آزادی در وجود هر فرد به اصلی مستحکم تبدیل شده باشد.

اما صرفاً شأن و اعتباری که انسان در خود احساس می‌کند موجبات

خوشبختی او را فراهم نمی‌آورد؛ افزون بر این، او باید بتواند مسیر خود را آزادانه برگزیند و استعدادهای خود را بارور سازد؛ و اگر از این مهم بازبماند احساس بدبختی می‌کند؛ و این امکانی است که بویژه زنان از آن محروم‌اند. امکان استفادهٔ فعالانه از قابلیتها، برای انسان اهمیت بسیار دارد، و بعد از بیماری و فقر و جنایت هیچ چیز دیگری به اندازهٔ نبودِ این امکان سعادت فرد را در معرض نابودی قرار نمی‌دهد. زنانی که از خانوادهٔ خود مراقبت می‌کنند تا زمانی که این مسئولیت را بر عهده دارند، چنین امکانی در دسترسشان است و معمولاً از کارشان احساس رضایت می‌کنند؛ اما زنانی که فرصت چنین کاری را نیافته‌اند (کاری که دیگران به تمسخر می‌گویند زنان فقط برای آن ساخته شده‌اند) و تعدادشان روز به روز افزایش می‌یابد چه باید بکنند؟ زنانی که فرزندانشان را از دست داده‌اند یا در فاصله‌ای دور از آنها به سر می‌برند یا فرزندانشان تشکیل خانواده داده‌اند و از آنها جدا شده‌اند چه باید بکنند؟ چه بسیارند مردانی که پس از عمری تلاش و فعالیت، هنگامی که از کار کناره می‌گیرند و امیدوارند به استراحت بپردازند و از زندگی خود لذت ببرند، نمی‌توانند علائق و سرگرمیها و محرکهای تازه‌ای را جایگزین دلمشغولیهای قدیم خود کنند و درنتیجه زندگیشان از هر نوع فعالیتی تهی می‌گردد و احساس پوچی و افسردگی و سرانجام مرگ زودرس به سراغشان می‌آید. اما کسی به انبوه زنانی که با چنین مشکلی روبه‌رو هستند کمترین توجهی نمی‌کند، زنان شایسته و فداکاری که آنچه را گمان می‌رود دِین آنان به جامعه است ادا کرده‌اند، یعنی فرزندان خود را به مرحلهٔ مردانگی و زنانگی رسانده‌اند و خانواده را مادام که به او احتیاج داشته است اداره کرده‌اند، و حال تنها مانده‌اند و دیگر به کاری که در آن مهارت بسیار کسب کرده بودند نیازی نیست؛ این زنان توان فعالیتشان نقصان نیافته است، اما کاری برای انجام ندارند؛ مگر اینکه دختر یا عروسشان از آنها

بخواهد همان وظایفی را که در جوانی در خانهٔ خود بر عهده گرفته بودند اینک نیز بر عهده گیرند. بی‌تردید برای انسان بسیار دشوار است که همهٔ عمر در انجام وظیفه‌ای بکوشد که جامعه برای او تعیین کرده است، و حال که به سن کهولت رسیده است به چنین سرنوشتی دچار شود. برای چنین زنانی، و نیز زنانی که فرصت انجام چنین وظیفه‌ای را نیز پیدا نکرده‌اند (و بسیاری از آنها در همهٔ عمر با حسرت شاهد بوده‌اند که چه مشاغل و فعالیتهایی از دسترس آنها به دور مانده است)، به‌طور کلی، تنها در دو زمینه امکان فعالیت وجود دارد: مذهب و امور خیریه. اما مذهبِ آنها، هرچند ممکن است بسیار احساس‌برانگیز باشد و مراسمِ تشریفاتی آن مفصل باشد، مذهبِ تحرک و فعالیت نیست، مگر در قالب امور خیریه. و دربارهٔ امور خیریه باید بگوییم که بسیاری از زنان طبیعتاً برای آن مناسب‌اند؛ اما برای اینکه فعالیتشان مفید، یا حتی خالی از تأثیرات منفی، باشد باید در زمینه‌های مختلف آموزش ببینند و از دانش و قدرت تفکر و مهارت در سازماندهی برخوردار باشند. در میان مشاغل اجراییِ دولت کمتر شغلی می‌توان یافت که برای فردی که می‌تواند در امور خیریه با موفقیت عمل کند نامناسب باشد. در این مورد نیز مانند موارد دیگر (و بیش از همه در تربیت کودکان)، وظایفی که بر عهدهٔ زنان قرار می‌گیرد بدرستی انجام نخواهد شد، مگر اینکه زنان از تربیت مناسب بهره‌مند شوند، تربیتی که فعلاً از آن محروم‌اند، و جامعه در نتیجهٔ آن خسرانی عظیم می‌بیند. در اینجا می‌خواهم توجه شما را به طریقی جلب کنم که بسیاری افراد به آن متوسل می‌شوند تا ناتوانیهای زنان را اثبات کنند؛ و آن عبارت است از ارائه تصویری تمسخرآلود از آنچه خوشایند این افراد نیست و آنان سهلتر می‌بینند که با حربهٔ تمسخر به مصاف آن بیایند تا با حربهٔ استدلال؛ و این درحقیقت تنها حربه‌ای است که در غالب بحثهای مربوط به ناتوانیهای زنان به‌کار گرفته می‌شود.

وقتی این نکته مطرح می‌شود که می‌توان از قابلیتهای اجرایی و نظرات دوراندیشانهٔ زنان در دستگاه دولت بهره جست، این قبیل افراد شوخ‌طبعیشان گل می‌کند و با تمسخر پارلمان یا کابینه‌ای را مجسم می‌کنند که آن را دختران نوجوان یا زنان بیست‌ودو سه ساله پرکرده‌اند، گویی که همهٔ آنها را یکجا از مهمانخانهٔ مجلس عوام به آنجا منتقل کرده‌اند. اینان فراموش می‌کنند که هیچ‌گاه مردان در چنین سن و سالی بر کُرسی مجلس نمی‌نشینند و در عرصهٔ سیاست مسئولیتی بر عهده نمی‌گیرند. عقل سلیم به این افراد می‌گوید که اگر قرار باشد چنین مسئولیتهایی به زنان واگذار شود، آنان زنانی خواهند بود که زندگی خِانوادگی چندان مشغولشان نمی‌کند یا کار و بهره‌گرفتن از استعدادهایشان را بر ازدواج ترجیح می‌دهند (چنان‌که هم‌اکنون نیز زنان بسیاری همان معدود مشاغل آبرومندانه‌ای را که در دسترسشان است بر ازدواج ترجیح می‌دهند)؛ چنین زنانی در بهترین سالهای جوانی کوشیده‌اند قابلیتهایی کسب کنند که در مسئولیتهای مورد علاقه‌شان آنها را یاری کند. افزون بر این، احتمالاً غالب زنانی که به مسئولیتهای مهم دست خواهند یافت زنان بیوه یا زنان چهل یا پنجاه ساله‌ای خواهند بود که تجربهٔ زندگی و توان مدیریتی که در خانواده‌هایشان کسب کرده‌اند با مطالعات و آموزشهای مناسب در هم می‌آمیزد و به‌صورت نامتمرکز در اختیار جامعه قرار می‌گیرد. هیچ کشوری در اروپا قرار ندارد که تواناترین مردانش از کمک و مشورت زنان هوشمند و باتجربه در عرصه‌های عمومی و خصوصی بهره نگرفته باشند و از آن زنان صمیمانه تقدیر نکرده باشند؛ و در دستگاه دولت حوزه‌های مهمی وجود دارد که کمتر مردی قادر است در ادارهٔ آنها به پای زنان برسد، که یکی از این حوزه‌ها تنظیم دقیق هزینه‌هاست. ولی ما دربارهٔ نیاز جامعه به خدمات زنان در عرصهٔ عمومی بحث نمی‌کنیم، بلکه از زندگیِ ملال‌آور و ناامیدکننده‌ای سخن

می‌گوییم که غالب زنان محکوم به آن‌اند، زندگیی که به خاطر محرومیت آنان از به‌کار بردن قابلیتهایشان در عرصه‌ای بزرگتر از خانواده بر آنان تحمیل شده است؛ و تازه، فعالیت در عرصهٔ خانواده نیز برای برخی اصلاً مقدور نیست و برای بقیه همیشه مقدور نیست. بی‌تردید علاقه‌مند بودن به کاری که فرد هر روز با آن سر و کار دارد از جمله مهمترین عواملی است که در خوشبختی او مؤثر است؛ اما بخش اعظم نژاد بشر یا از این شرط خوشبختی هیچ بهره‌ای نبرده‌اند یا تنها اندک بهره‌ای برده‌اند؛ و با نبودِ این شرط بسیاری از زندگیها سرشار از ناکامی است، حال آنکه، دست‌کم در ظاهر، دیگر شرایط بهروزی برای آنها فراهم است. اما اگر جامعه هنوز نتوانسته است بر شماری از مشکلات فائق آید و در نتیجه برخی از شکستها و ناملایمات اجتناب‌ناپذیرند، مشکلاتی نیز وجود دارد که جامعه خود بر خود تحمیل کرده است. بسیاری از مردان را نادانی والدین یا بی‌تجربگی خود و یا نبودِ امکانات کافی گرفتار شغلی می‌سازد که همهٔ عمر آن را با اکراه تحمل می‌کنند، حال آنکه می‌توانستند به کارهای دیگری روی بیاورند و زندگیشان قرین خوشبختی باشد. اما زنان را قانون، و در کنار آن سنتهایی همتراز با قانون، به چنین سرنوشتی محکوم می‌کند. همان‌قدر که در جوامع نافرهیخته رنگ و نژاد و مذهب، و در کشورهای اشغال شده ملیت، برای برخی مردان عامل محرومیت است، برای همهٔ زنان جنسیت چنین وضعی دارد: محرومیت بی چون و چرا از تقریباً همهٔ کارهای آبرومندانه، بجز کارهایی که یا از عهدهٔ دیگران برنمی‌آید یا کارهایی که دیگران انجامشان را در شأن خود نمی‌دانند. رنجهایی که از این رهگذر نصیب فرد می‌شود معمولاً چندان همدردیی برنمی‌انگیزد، زیرا کمتر کسی درک می‌کند که احساس بیهودگی چه غم جانکاهی است. این احساس هر روز زنان بیشتری را گرفتار می‌سازد، زیرا هر چه زنان فرهیخته‌تر می‌شوند عدم تناسب میان اندیشه‌ها و

قابلیتهایشان از یک سو، و فرصتهایی که جامعه برای فعالیت در اختیارشان می‌گذارد از سوی دیگر، افزایش می‌یابد.

وقتی که می‌بینیم محرومیتِ نیمی از جمعیت بشر از حقوق انسانی چه مصیبتهایی برایشان به بار می‌آورد (از یک سو آنها را از امیدبخش‌ترین و متعالیترین لذتهای فردی محروم می‌کند، و از سوی دیگر ترس و ناامیدی و نارضایتی عمیق از زندگی را به‌جای آن می‌نشاند) احساس می‌کنیم که از میان همهٔ درسهایی که انسانها باید بیاموزند تا بتوانند با نقایصی که خواه ناخواه با وجودشان در این کرهٔ خاکی عجین شده است به مبارزه برخیزند، هیچ درسی مهمتر از این نیست که نباید با حسادتها و تنگ‌نظری‌ها و پیشداوریهای خود، بر پلیدیهایی که طبیعت بر انسان تحمیل می‌کند پلیدی تازه‌ای بیفزایند. ترسهای بیهودهٔ انسان، تنها موجب می‌شوند که پلیدیهایی وحشتناکتر به‌جای چیزهایی بنشینند که انسان بیهوده از آنها می‌هراسد؛ زیرا هر محدودیتی که بر آزادیِ «همنوعان» تحمیل شود. عاملی است که پرآب‌ترین چشمهٔ خوشبختی را می‌خشکاند و غنای همهٔ چیزهایی را که به زندگی انسان، درمقام یک فرد، معنا و ارزش می‌بخشند چنان فرومی‌کاهد که گویی اصلاً وجود ندارند ــ البته مسئولیت فرد در قبال زیانهای واقعیی که اعمالش بر دیگران وارد می‌کنند آزادی او را محدود می‌کند؛ اما این، مسئلهٔ دیگری است.